این را گفته حکم کرد تا سراچهٔ [illegible] روی کشادند قلعه بدستور یکه اول روز بنظر رسیده بود و دیگر از اندرون آن
گل ورزان مرغان خوشخوان نشانی نبود دروازهٔ قلعه بسته بود شاهزاده پرسید [illegible] کجاست
گفتند حاضر است او را طلب داشتند او نیز مثل مهران حیران بود و احوال صنم شاه پرسید گفتند او لب حوض
رفته شاهزاده از ملک اشرق پرسید که باری بیاید بگو که ما چگونه از آن قلعه برآمدیم گفت ای شهریار
چون من بهوش آمدم خود را در چشمه خود دیدم و هر کس بهمین حالت مدهوش باشد [illegible] دل پر از خار خار آن صحبت
عنقا صفت بجانب شرقی آباد روان شدند از دروازهٔ ظلمت بیرون آمدند بعد از چندی بشهر مذکور رسیده
آن نازنین با بت ارقم در خانه بود خانه او را آراسته بگلی تخت بتقدیم اطاعت پیش آمد شاهزاده اگرچه دو نسخه
علیحده داشت لیکن بسبب اینکه از ساز نواختن و خواندن آن نازنین بسیار محظوظ بود بخانهٔ ارقم
اکثر اوقات تشریف بردی و او نیز مانند کنیزان آن شهریار را خدمت کردی و از آن نازنین مضمون
همان بیت خواجه حافظ بیشتر شنیده و آنکه نازنین که [illegible] نام داشت آن بیت در
کمال خوبی میخواند و خود نیز در آن وقت رقت میکرد چنانکه سنگ آب شود و اگرچه تکرار لطف ندارد
لیکن نظر بخوبی آن بیت بلند مکرر نوشته میشود [illegible] ملک بودم و فردوس برین جایم بود .. آدم
آورد درین دیر خراب آبادم .. رحمة الله علیه قائله بعد از یکماه بار دیگر نوبت جشن اختر و تماشایی
کوچک آمد بدستور مردم مع حاکم و شاهزاده مهران رفتند الا ارقم نرفت گفت ای شهریار چون در آن
مجلس بار ندارم چه ضرور که صحبت خوش نواز را از دست دهم اما عرت شاهزاده این بار در آن مجلس
بسیار کرده و جمیع نازنینان کرسی نشین و غیره او ادای معشوقانه بسیار خرم آن شهریار میکردند که بلکه
دل او را صید خود گردانند ممکن نمیشد چرا که او عاشق کوکب بود یکدم او را فراموش نمیکرد آن یک
محبوبه که [illegible] نام او بود و با کوکب در اکثر اعضا مشابهه داشت شاهزاده از دست او
شراب میخورد اما او را دیده در یاد محبوبهٔ خود گریه میکرد تا اینکه آن شب گذشت و صبح بدستور بعد
جشن گرم شدن از هیچ چیز نشان نیافت اما طلسمات تماشای بزرگ نیز در دل مهران خلش تمام
داشت چنانکه عشق کوکب اگر او را مانع نمیشد از حیرت و شوق آن تماشا دیوانه میگشت
چون از شرح داستان شاهزاده مهران مهرطلعت باز پرداختم حالا بیان [illegible]
[illegible] کوکب [illegible] فریدون [illegible]
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در سالی که مهران بطلسم رفت صاحبقران
کشورگیر شاهزاده بدر منیر در اخلاقیه گشتن نهنگ بری رفته بود و چون آفاق شاه بعد از جرع جرع

و مایوس شدن از یافتن پسر بشهر افاقیه داخل شد و ان تاریخ ... دلاور بامر سفارت
از صاحبقران اصغر مرخص شد چنانکه از زبان ... نامور این قصه را شنیده و چون یکسال و نه ماه
از رفتن مهران شاه منقضی شد صاحبقران فلک جلال بدولت و اقبال داخل سرحد دار السلطنه افاقیه
شده سراپرده عظمت و شوکت برپا کرد در همان ایام آفاق شاه نامها مشعر طلب بملک الصاق
شاه و ارماق شاه و اعراق شاه فرستاد قصه اسطاقیه و ارماقیه معروض شد اما اعراق شاه
چون بمضمون نامه شاهنشاه آفاق شاه مطلع شد با وزیر خود سلیم روشن روان در باب
مشورت کرد سلیم گفت الشهریار بحیثیت رفتن مناسب ولی آنکه بمقتضای ... دو دل یک شود شکنند
کوه را ... پراگندگی آرد ابنوه را ... باید که با و متفق شده مار از روزگار آنجد برست برآورند تا دیگر
پی جرات ملک ما نکنند دیگر اینکه شاهزاده مهران در سرحد ما بطلسم گرفتار شده هر چند که درین تقصیر ما
نبود لیکن البته داغ بر دل آفاق شاه خواهد بود پس ما اگر گفته او را قبول نکنیم محتمل که کینه در دل گرفته
بعد از فراغ مهم خود بما بپردازد سیوم اینکه بر تقدیر یکه آفاق شاه مغلوب آنجد ابست شد آنجد ابست
یکبارگی با ملک خواهد آمد چرا علاج واقعه قبل از وقوع نکنیم و رخنه این رخنه در ملک خیره ببندیم
اعراق شاه که فرزند دون بارگاه لقب داشت چه برون زد و در تهیه رفتن مشغول شد اما ملکه عالیقدر
کوکبه روشن تن که بحسب صورت و سیرت چون او نازنین کم بود بمقتضای دل بدست عاشق زار
و فریفته و بیقرار نامزد خود شاهزاده مهران مه طلعت بود و از وقتی که آن شهریار گرفتار طلسم
شب و روز در فراق او خواب و خور نداشت و پیوسته در خلوت رفته در یاد او میگریست
لیکن از شرمی که لازم زنانست اینمقدمه را پیش کسی اظهار نمیکرد گاهی به بهانه سیر و شکار سوار
شده بصحرا میرفت و از مردم خود جدا شده بگوشه رفته در صحرا گریه بلند سر میکرد و دل خود را
خالی میساخت غیر از دختر دایه او که ... نام داشت کسی محرم راز او نبود و مادرش غیر از دیدن او
و یاد شاهزاده مهران عالم را در نظر خود تاریک میدید لیکن بروی او نمی آورد ... چون اعراق شاه
چه برون زد و چهار فرسخ از شهر جدا شد ملکه کوکبه از مادر بار دیگر رخصت شکار حاصل کرده براهی
که یادگار شاهزاده مهران بود سوار شده راه صحرا پیش گرفت لباس مردانه و نقاب بچهره داشت
غیر از چند خواص محرم دیگری همراه او نبی بود قتیل خوسیحی که همراه میشد دور دور می آمد ... ملکه
شکارکنان بپای کوهی رسیده و این کوهی بود که ملکه بارها بالای آن بر آمده بود گفت ای
کنیزان من اینکوه را میشناسم جای امن است شما همه درینجا باشید و غیر از جمیله دیگری همراه من نیاید

که منظور سپه دارم چون کنیزان از حقیقت کوه مطلع بودند خاطر ایشان جمع بود که هیچ آفتی و آسیبی بالا
مدار و ساکت مانند و ملکه با جمیله سواره بالا برآمدند و منظور ملکه این بود که دل خود را از گریه سازد غم
شاهزاده مهران فی الجمله خالی کند و از غصه آن خود را اندکی تسلی بخشد باین اراده بالای کوه برآمد
و از مرکب پیاده شد و بگوشه نشسته شروع بگریه و زاری و ناله و بیقراری نمود و میگفت بیت
ای فلک با من عجب نقشی غریبی باختی ٭ بامراد خویش بودم نامرادم ساختی ٭ الفراق چه کردی که بر من مستمند
بیچاره این ستم روا داشتی و مطلب مرا از من جدا و دور گردانیدی که امید وصال نماند این را
میگفت و گریه میکرد چنانکه آواز گریه در تمام کوه پیچیده بود و جمیله نیز در گریه با و موافقت می نمود آخر بار
جمیله ملکه را ساکت گردانید بمجرد سکوت ملکه آواز گریه شخصی دیگر از یکطرفی بگوش ملکه و جمیله رسید
که بدرد دل و سوز جان بنوعی می نالید و می گریست که مرغان هوا برو ترحم میکردند ملکه حیران شد
و گفت اینجا ای جمیله این غم رسیده دیگر از کجا رسید که جراحت ما را از سر نو نمک بخت بعجب
سوزی می نالد که سنگ آب شود باید معلوم کرد جمیله از پیش ملکه برخاسته بآن طرف رفت و دید
نوجوانی در سایه سنگی نشسته لباس پاره پاره چرک در بر کرده و سر بزانوی اندوه گذاشته گریه
میکند جمیله با خود گفت آیا این شخص که باشد نقاب بر چهره داشت پیش رفت از وی پرسید که ای برادر
کیستی و چه درد دلی داری که بعجب سوزی ناله میکنی آن شخص جواب نداد و بکار خود مشغول بود چون
جمیله سماجت را از حد گذرانید گفت ای نیک بخت با من چه کار داری برو بکار خود مشغول باش
جمیله دید که او احوال خود را نمیگوید پیش ملکه رفته احوال را بیان کرد تعجب ملکه زیاده شد و شوق استماع
احوالش بهم رسانید خود نیز روانه شد تا نزدیک آن آمد جمیله گفت سماجت زیاد کرده از احوال را
معلوم کنند و خود نیز بدوست با او متکلم شد آن نوجوان بناچاری نظر بالا کرده ملکه را دید بزرگی ملکه
در دل او جا گرفت دعا و ثنا بجا آورده گفت ایملکه عالم گمان میبرم که تو آن ملکه باشی که من برای طلب
عاشق و معشوق او با پدر و مبتلا شده ام ملکه گفت مفصل بیان کن گفت ایملکه آفاق این غلام
شاطر بچه شاهزاده ... بن آفاق شاه هم نسیم تیزگام نام هست لیکن هزار لعنت بر تیزگامی
من باد که همراه آقای من نرفتم و مانعی که مرا رو داد این بود که چون آن شاهزاده داخل دره طلسم شد
مرا حاجت استنجا شد بعد از آنکه من از عقب رسیدم پیر مردی بر من طپانچه زد چنانکه از هیبت
آن بر خود لرزیدم و گفت برو و بوارثان او خبر کن تا از و قطع توقع کنند ایملکه عالم دیگر جرات نشد
که سخن دیگر بگویم ناچار برگشتم دیگر مرا خوش نیامد که همراه بادشاه و با قافله روم احوال را گفته ترک

آبادیی که دیدم و صحرا ایجاد گشتم و دریا و آتش آنشاهزاده گریه کردن اختیار نمودم امروز از صبح درین کوه
رسیده ام و از کمال بید ماندگی در پای این سنگ و منظر این شاهزاده فلک قدر نشسته آهسته
آهسته میگریستم که ناگاه آواز گریه از یکطرف بگوش من رسید شوق ناله رسا بهم رسانیدم و رو بکه
داشتم بلب آورده ام ایملکه اکنون تو بگو که کوکبه روشن تن هستی یا نه ملکه این قصه جانسوز شنید آهی کشید
نزدیک بود که سنگ بشکافد بعد از آن گفت ای فرزند لیسم من بجان غمزده و هنگامیکه تو گمان برده
اکنون با من بگو که تو آنمقام را که شاهزاده مهر ... از آن گرفتار طلسم شده بخاطر داری گفت هم هم
بخاطرم مانده لیکن شاید بتلاش پیدا کنم ملکه گفت پس پیش باش تا بآنمقام برسان و داخل آن دره
کرده خود باز گرد که من از زندگی خود به تنگ آمده ام و هرگز بی آنشهریار لذت حیات مستعار بر من
گوارا نیست هرچه بر سر او گذشته بر سر منهم بگذرد لیکن من ... دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید .. جمیله خفر از این سخن بر سر زدن بنیاد کرد و گفت هیهات ایملکه
اینچه سخن بود که بر زبان جاری گردانیدی ملکه گفت ایجمیله خاموش باش این دوستی نیست
که تو با من خرج میکنی سخنی که از دل من جوشید و بر زبانم گذشت دیگر او را باز بدل نمیتوانم برد اکنون اگر
پدرم بیاید و مانع من شود که باحوال من غائب نخواهد بخشید مگر اینکه خود را بکشم و تو نیز اگر ساکت نشوی
و منع مرا بجد کردی اول ترا میکشم بعد از آن خود را خاموش باش و مرا بحال خود واگذار نه ترا تکلیف
میکنم نه این شاطرچه را که همراه من بیاید ترا که حالا مرخص میکنم ولیسم تا بدره رساند همراه من باشد
بعد از آن که من داخل دره شوم او برگردد کوتاهی سخن هر قدر الحاح که ممکن بود لیسم و جمیله بجا
آوردند و در دست و پای ملکه افتاده و داد مبالغه دادند لیکن ملکه گویا استفسار اینو منت میکشید برگز ممنوع
نشد و گفت بخداوندی که از او توقع ملاقات شاهزاده دارم که اگر بگفته من عمل نکنید خود را همین ساعت
ضایع میکنم گفت ایملکه مرا که مرخص میکنی رفته جواب مادر و پدر ترا چه گویم گفت بگو شیری از بیشه
برآمده او را بامرکبش از هم درید و خورد و گفت یال و دم مرکب و سلاح و لباس ترا از من نشان طلبند
ملکه گفت بگو چنین شیر پیدا شده بود که همه چیز را خورده جمیله گفت اگر پرسند که آنگاه شما ان لباس
بوده تراچگونه گذاشتند چه جواب گویم ملکه در غضب رفته تیر در کمان پیوسته گفت ای ناپاک
با من مکابره میکنی جمیله گفت ایملکه اتفاق منظور من اینست که هرجا روی من هم همراه توام ترا تنها هم
نگذاشت که تنها روی حال تو حال من ملکه گفت چه ضرور که تو هم خود را برای خاطر من در بلا افگنی
و اندوه جدائی اختیار کنی جمیله گفت ای ملکه قربان عالم هزار جانمن فدای یکتار موی تو باد

بی تو زندگی بچه کار من می آید ما در الصدق خود سلیم و خود را الصدق تو ابلهی تو عاشق شاهزاده مرا طریق

من عاشق تو القصه القصه گریه و زاری کردند که ملکه را نیمی شد هر دو بر مرکبان خود سوار شدند ملکه باره از

نیوبگان بهار خود بنسیم داد که ای نسیم تو برادر آن جنابی اگر زنده و سلامت مقصد المرام مراجعت کردم

دانم که با تو چه سلوک باید کرد و این را عاریه از من بستان [illegible] بجای یار دیگر سماجت را و منع ملکه ازین

اراده از حد گذرانید چون دید فایده ندارد ناچار شد روانه شد پیش پیش میرفت و ملکه با [illegible] از عقب

او میرفتند راوی گوید که نسیم با خود میگفت که یا خداوند منات اگر اینچه مصیبت بود که مرا پیش آمد اکنون

این نازنین را چگونه دیده و دانسته در بلای طلسم اندازم قطع نظر از همه کرده جواب خداوند جلیلم آخر روز

باز خواستی هم هست و اگر او را بزم و گردش داده باز مملکتش ببرم بهنگه سر حد ملک خود را لشما

اول کار سی که کند مرا میکشد بعد از آن خود را هلاک کند اینفکر را با خود میکرد و میرفت میگفت کاش من

امروز هرگز درین کوه وارد نمیشدم آخر رای [illegible] بران قرار گرفت که او را بهر قسم باشد خواه در دو روز

خواه در چهار روز بملک [illegible] رساند و پیش آفاق شاه برده حقیقت را بیان کند [illegible]

نیز بجای پدر اوست هر چه مصلحت داند در حق او بجا آورد و از راه کوهستان برود که غیر متعارف

و نزدیک است لیکن ترس درندگان داشت آخر همین عزم را مصمم کرده روانه شد تمام روز بر سر

راه رفتند تا شام شد آب و کاه در الصحرا بسیار بود فرود آمدند همانوقت آهوی اجلگرفته پیش آمد

ملکه او را به تیر زد کباب کرده با کلیچه که همراه ملکه بود بر سر خوردند و شب را بسر بردند وقت شب

ملکه گفت ای برادر نسیم آن دره چند روزه راه است [illegible] که منظوری داشت گفت ملک هفت

روزه راه خواهد بود و حال آنکه سابق میدان یکشب در میان داخل دره شده بود چون نسیم خواست

که او را با فاقیه بر د چنین گفت القصه روز دیگر باز سوار شدند ناگاه از دره گذشتند که یکطرف

ریگستان و یکطرف کوه بود سر بفلک کشیده مانند دیوار که دره دریائی کوه بود و پس اگر در

ریگستان قدم میگذاشتند ریگ تا سینه اسپان میرسید و اگر بیشتر میرفتند هم آن بود که اسپان

در ریگ غرق شوند ناچار دریائی همان کوه که مانند دیوار بود راه میرفتند [illegible] القصه اینکه راه طلسم چنین

می باشد و نسیم این گمان که من راه غلط کردم باید دید چه شود با نطریق میرفتند تا بعد از دوازده

روز آن کوه آخر شد راه بطرف جنوب باز دربائی کوه بود و پس باقی ریگستان بود ملکه گفت

ای نسیم هفت روز گفته بودی امروز روز سیزدهم است که ما راه هیچ در هیچ میرویم و بجای

نمیرسیم درین چه حکمت است نسیم ناچار شد گفت [illegible] راه طلسم است شاید من غلط کردم

و اکنون توکل بر خداوند راه برو ملکه گفت مضایقه ندارد ... رشته در گردنم افگنده است :: می برد هر کجا
خاطر خواه اوست :: اگر در تلاش محبوب خود بیابان مرگ هم شوم سعادت خود دانم مجدداً روز دیگر هم در پایه
کوه بطرف جنوب رفتند چراکه غیر از طرف کوه در هر طرف ریگستان بود که قدم گذاشتن در ان متعذر بود
روز چهارم ملکه خفه شده گفت ای نسیم داخل شدن مهران در ان طلسم و مراجعت تو سابق این قدر
مدت نکشیده بود که این مرتبه قریب شانزده هفده روز است که دور این کوه صدقه میشوم باری انقدر هست
که هر روز آهویی بقسمت ما میرسد که از او شکار کرده قوت خود میسازیم والا از گرسنگی هلاک میشدیم
و کاش من هلاک شوم و از غم فراق مهران باز رهم لیکن ای نسیم من چنان می یابم که تو با من دغا کردی
و راهی که مطلوب من رفته بود تو از ان مرا نبردی میدانم چه منظور داشتی و مرا کجا میبردی اکنون اگر
راست گویی فهو المراد والا بیک تیر جان شکار را از روزگار ت بر می آورم این را گفته تیر در چله کمان
پیوست و گریه کنان آغاز تندی و دشنام کرد چنانکه نسیم بترسید و بجز راست گویی چاره ندید گفت
ای ملکه اگر میکشی و میبخشی که راستی اینست من میخواستم ترا بملک آفاق شاه رسانم که گرفتاری
ترا در طلسم مکروه میداشتم چراکه پی عقب مرده مرده چه لازم بود که تو هم مثل شاهزاده [illegible] معدوم
و مفقود الخبر شوی مجمله انچه تو در حق خود روا میداری من مجوز میبودم لیکن اکنون بخداوند منات اکبر
و جان مهران [illegible] قسم که منهم میدانم که کجا افتادم و کجا میروم فکریکه من داشتم هم باطل شد و اراده که تو داشته
انهم بنظر نمی آید [illegible] این سخن آه جگرسوز از دل برکشید و مانند ابر بهار زار زار بنالید
اشعاری که مشتمل فراق بود آغاز خواندن نمود مردم چنان آه شعله بار میکشید که نزدیک بود صحرای
عالم مبالغه را آتش گیرد و از قصد حیات خود کرد جمیله دختر دایه و نسیم هردو سرها برهنه کرده پیش
آمدند که ای ملکه اول ما را بکش بعد از ان تو دانی ملکه گفت ای خانه خرابان :: کارم که کنون بجان رسیده
:: وین کار و بر استخوان رسیده :: خود را نکشم چه چاره سازم :: با جان حزین چه حیله بازم :: گفتم راهی که
آن شهنشاه :: رفته منهم روم دران راه :: انهم که بشد میسر من :: افسوس که خاک بر سر من :: گفت جمیله
ای ملکه اکنون توکل بر خدا باید رفت تا هر جا که قسمت رسد من عشق ترا چنان صادق می یابم
که البته بشرط حیات بمطلب خود فایز شوی واگر در قضا و قدر انصاف نباشد از چاره نیست
با بعض نکشتن خود چه حاصل خواهی کرد اگر زندگی هست توقع ملاقات هم هست بعد ازین که
خود را هلاک کنی چگونه بمطلب میرسی ملکه را معقول آمد روانه شد روز دیگر بدره رسید که بجانب مغرب بود
و در درخت سبز و خرم نا شناسا بدو طرف داشت فضا ... دره که مهران رفته بود او هم مثل

ان دره

این درختان دو درخت بهمین وضع بار داشت نسیم اندر ختان را بشناخت و گفت ای ملکه باین
قسم بجان شاهزاده مهران که این درختان باید رختان میمانند که شاهزاده مهران از اینجا گذشته
داخل دره شده بود واندرون دره نیز باندرون آن دره مشابهت تمام دارد ولیکن اینقدر بخاطر
دارم که آن دره جانب شرقی واینجا جانب غربیست جمیله گفت احتمال دارد که غربی طلسم اینجا باشد
ملکه گفت هرچه باشد بسم الله داخل باید شد این را گفته مرکب جهانیده داخل شد نسیم از
پیش جمیله در عقب هر سه داخل شدند و قطع مسافت مینمودند زمین دره از دو سوی گل وسبزه رنگ
وروی بهمین نحو درختان وگلهای شناسا و ناشناسا در کمال خضرت و سبزی بود و چشمهای
آب صاف بهر طرف جاری آهوان خوش خط وخال همه جا در چرا مشغول بودند القصه آن دره بنوعی
خوش آب وهوا بود که ملکه را بیان نمیتوان کرد که در فراق یار و دشت و داغ تری بهم رسیده بی اختیار
خودبخود قرین حال او گردیده دل او بحالی که داشت گواهی میداد تمام روز قطع مسافت می نمودند
وقت شام باز آهویی را شکار کرده شب را به تناول کباب آهو و آب چشمه بسر بردند و آن شب
ملکه مطلوب خود شاهزاده مهران را بخواب دید که تاج مرصع بر سر لباس شاهی در بر بر سر تخت
نشسته ملکه گویا از دور شاهزاده را دیده میخواست متوجه خدمت او شود که یکا یک چشم او
از خواب جست گریان بفراق او برخاست و آخر متوقع اینکه البته در همین مقام مرا با او ملاقات خواهد
خرم گردیده روان شد دو ساعت دیگر قطع مسافت نکرده بود که بمنتهای دره رسیدند
میخواستند از دره برآمده آنطرف روند که آوازی بگوش ملکه رسید که ای واردان شما کیستید
که خود را بدین طلسم داخل میکنید مگر از خویش و قوم بیزار شده اید یا چیزی اندرین یا واقف این
سرزمین نیستید یا کدام از شما مطلبی بزرگ دارد که حصول آن در داخل شدن درین طلسم
دانسته اید چند شق هر کدام باشد آمده پیش من بیان کنید بعد از آن بروید ملکه چون آواز شنید
نسیم را گفت تفحص کن که کیست نسیم گفت البته مثل آن پیرمرد که شاهزاده مهرا را در ابتدا منع
کرده خواهد بود و آخر چون همه نظر کردند پیرزالی قوی الجثه سفید پوست خوش ظاهر نیز مقبولی
پوشیده بصورت تمام نشسته دیدند که بر فراز کوه در سایه درختی بشوکت تمام نشسته چنانکه
هیبت در دل ملکه نشست بی اختیار تر او رفت سلام کرد آن پیرزال گفت ای دختر
بگو چه حال داری ملکه حیران شد که با وجود لباس مردانه او چگونه دانست که من دخترم ناچار همه
احوال خود را پیش او بیان کرد آن پیرزال گفت ای دختر بس تعجب داری که داخل طلسم میشوی

اگر بجای تو دیگری می‌بود هرگز او را نمی‌گذاشتم که داخل شود چرا که داخل شوندهٔ اینجا دیگر صورت نجات
ممکن نیست و تو که صاحب مطلبی ببود شاید که از دروازهٔ شرقی جوابی حاصل شده باشد و محتمل که آن جوان
مطلوب تو باشد و من چنان میدانم که تو از مدتی بگوشت آن جوان گذران کرده باشی و صورت عشق
دیده باشی امروز مهمان من باش و فردا هر جا خواهی برو رفت لله که این ولد بیچه اند وید قبول کرد میرزا ل
عصا بدست گرفته پیش افتاد ملکه را گفت الیوم نزد میا ملکه و جمیله هر دو پیاده روان شدند و نسیم جلو مرکبان را
گرفته می‌آمد اما نسیم آهسته بملکه گفت که ای ملکهٔ عالیقدر بنازم طالع ترا که این سرحدار دروازه با تو باین
سلوک پیش آمد و الا آن مرد پیر که بر سر دروازهٔ مشرقی بود با شاهزاده مهران درشتیها کرده مرا
که طپانچه زد و این ماها با تو سلوک مادرانه کرد انچه مقدمه فدا سازشد و الا نه من این راه را میدانستم
و نه امیدواره رای شناختم و نه آمدن شما در منقام منظور داشتم امید قویست که ملکه بحصول مطلب خود
نیز فایز شود ملکه کوکبه را نیز بدم خوشی قرین احوال میشد ... چند قدمی رفته دیدند که آن پیرزال
چیزی با بستگی خواند و اطراف و میدان دست که زد و غبار پدید آمد چنانکه آسمان جو را تیره کرده
معدوم شد کجا رفتند نسیم بدرختی چسبید ملکه بدرخت دیگر چسبید و جمیله بملکه نسیم گفت لاحول
ولا قوة این چه بلای بود که با ما دوچار شد پیرزال مرتب طرفه مهمانی بجا آورد و بجنگ در آورد طلسم
گرفتار شدیم اما آن طوفان لحه بیش نبود بعد از آن بر طرف شد یکایک گنبدی بنظر در آمد که از سنگ
بلور بود و در گنبد باغی بود پیرزال داخل دروازه باغ شده بایشان اشارت کرد هرسه در کمال حیرت
داخل شدند باغی دیدند که از بستین و کلک و عمارات جانفزا داغ رشک بر جگر گلستان ارم میگذاشت
درختان پر میوه شاخ در شاخ .. رسانده سر با فیروزه گون کاخ .. ز رنگ و بوی آن گلها گلشن ..
دماغ و دیده عطرآگین و روشن .. عمارات طرب افزا بهر سو .. زده هر یک بقصر چرخ پهلو ملکه و جمیله
و نسیم را از دیدن آن باغ اصلا غم بخاطر نماند الا غم عشق که از نهیا برده .. چون بودن او بجاست
بجا بود .. هر فرض که عشاق بمقصود رسند .. از بیم فراق غم نه طیارند و مجلد با هزاران سرور خاطر
میرفتند و آن پیرزال ایشان را در ایوانی عالی که مشرف بر حوضی و چمنی بود آورده نشانید و خود
در حجره رفته کاسهای شراب با چاشنیهای مرصع آورده پیش هر یک گذاشت ملکه که حیران بود
خاموش بود اما نسیم گفت ایوالده مشفقه ما هر سه آنقدر مشتاق طعامیم که شراب اکنون ما را خوش
نمی‌آید خصوص اینکه ما که از مدتها بسبب غمی که بر شما معلوم شد گرفتار است بسبب آن شاید شراب
نخوریم و کرم فرموده طعامی طلب کنید پیرزال گفت چه مضایقه باز در حجره رفته بعد از لحظه خوانی

بدست گرفته آمد چون سرپوش آنرا برداشتند و سه رنگ طعام بود و از هر رنگی سه رکابی نسیم و جمیله را
جدا داد و ملکه دست بوضو شسته شروع بخوردن کرد لیکن موافق آیینی که دایم داشتند بر سه کس
و برداشتن لقمهٔ اول گفتند که خانم مناسب آنکه نسیم این فقره را بلند گفت چنانکه همه شنیدند و جمیله آهسته
ملکه در دل بعد از آن لقمه در دهن گذاشتند ملکه تیرزال گفت ما و شما بخورید گفت الغرض وقت خوردن
من هست اما چون هریک لقمه را در دهن گذاشت طعام را چنان تلخ یافتند که گویا آن طعام را با آب صبر و تریاک
پخته اند تا بجایی که هیچ کس را ممکن نشد که آن لقمه را قدری دیگر در دهن نگذارد تا بجاویدن و فرو بردن چه رسد
دور انداختند بار دیگر مضمضه کرده از طعام دیگر لقمه برداشتند همان آتش در کاسه یافتند هرچه از
قلیه و نان و طعام و امثال آن بود یکی از دیگر تلختر بود و موبش از کاسه سر همه پرواز کرد و حیرت ناک
نگاه بیکدیگر کردند نسیم گفت ای شفقه ملکه این چگونه مهمانی ست که کرده اید برای قتل ما هیچ بهانه
سرگردانی که غایت میکنید حاجت نبود که طعام زهرآلود بما خورانید پیرزال گفت ای شاطر چه از ما میترسی
ما از انجمله نیستیم که تو قیاس کرده گفت صاحب من که میگویم پس این طعام چرا زهر مجسم شده بشما تلخ شده
پیرزال گفت من بدون چشیدن هم معلوم کرده ام که در ذایقهٔ شما تلخ شده باشد نسیم گفت صاحب
پس در ذایقهٔ هر که شیرین باشد با خورانید ما که نزدیک بود هلاک شویم هنوز تلخی از دهان بیرون نرفته
برای خدا بگویید یا چیز دیگر برای ما بیارید پیرزال گفت بخدا که هر طعام که خواهم آورد به دهان شما همین حکم
دارد ملکه گفت امادر بهر سبب چنین ست گفت بسبب نیت شما و زشتی عقیدت شما ملکه و خانم جمیله
گفت امیر شده عالیقدر هرچه بفرمایید آن کنیم و اگر از ما تقصیری سرزده باشد بفرمایید تا توبه کنیم شما
معاف کنید پیرزال گفت چون تو عورت شکسته پایی رحم کردن بر تو واجبست باین سبب
میگویم که بگویید بسم الله الرحمن الرحیم و طعام بخورید تا لذت این طعام بر شما روشن شود لیکن بشرط
صدق دل ملکه گفت امادر البته هرچه تو گویی بجا آرم اول کسی که به صدق دل بسم الله خوانده لقمه
در دهن گذاشت ملکه بود امیر به لذتی که در عمر آن طعام بالاتر از آن متصور نباشد یافت شد
و بعد از آن نوشجان فرمود جمیله و نسیم نیز خوردند تا سیر گشتند و دستها را کشیدند پیرزال در جوش
نشستند پیرزال خوانرا برداشت و برای ایشان شراب آورد ملکه گفت امادر اگر هزار سال
شکر احسان شما بگویم یکی از هزار ادا نتوانم کرد لیکن عمرها معصیت سیه ام چه و لحظه شراب
خورم و آن پیرزال گفت الغرض شراب عمرها گفتند چون لازم چنانست خوردن آن مضایقه
ندارد ملکه برای او چند جام خورد و جمیله و نسیم نیز حکم بجا آوردند ملکه در حالت مستی بمقتضای

این بیت استاد سروی در میان مستی بنا و گریه کردم ز آبی که خورده بودم از چشم من برآمد پادشاهزاده
مهران مهرطلعت [illegible] که ده شروع گریه کرد چنانکه مهرزاد را اول به دل بسوخت و احوال ملکه از سر نو بتفصیل سوال کرد
ملکه نابینا شده و خانه از حسب نسب و نسبت با مهران و گم شدن او و قریب به وصل و فراق او و گریه و نذر سپ
سپردن و آخر تاب نیاوردن و به رهنمونی نسیم متوجه طلسم شدن و ترتیب شانزده هفده روز سرگردانی کشیدن
تا الیوم همه را بیان کرد مهرزاد گفت ای فرزند من از زبان بندگان شنیده ام که عمو علامت شکست طلسم وارد شدن
دو عاشق و معشوق است در آن پس اگر آن عاشق و معشوق تو و عاشق تو باشد هم طلسم بشکنند و هم تو بمراد برسی
لیکن علم آن از روی یقین بر خداست [illegible] پرسید که ای مادر مهربان وای مکرمه سراپا احسان میخواهم چند چیز از شما
سوال کنم اگر اجازه کرم دست ره بر طلسم من نگذاری گفت بپرس آنچه مناسب دانم بگویم پرسید اول این که
سبب اینرا بیان کنید که آن طعام در ابتدا چرا بذائقه ما تلخ نمود و آخر که با نچه فرمودید گفتم شیرین شد و این چه حکمت
بود گفت اول شما نام بت بر دل و زبان جاری کردید و بعد غذای حقیقی را نام بردید و اینجا بجز اهل حق دیگری را قوت
نیست خصوص طعام و شراب برای اهل دین باطل ناگوار است بعد از آنکه نام خدا بر زبان تصدیق جاری ساختید طعام
لذت داد ملکه گفت ای مادر پس اگر ما تا حال دین باطل داشتیم دین حق ما را ارشاد کن که طرفه برکت نقدی در آن
دیدیم مهرزاد دین مبین خداپرستی را با شریعت [illegible] که در آن زمان بود بملکه ارشاد فرمود ملکه و جمله کنیزان
هر سه از سر صدق مسلمان خداپرست موحد پیغمبرشناس شدند دل ایشان را روشنی دیگر پدید آمد باز ملکه پرسید
که ای والده جلیل القدر اکنون امیدوارم که احوال اصفهان فیض بنیان با احوال خود پیش من بیان کنید مهرزاد گفت
ای [illegible] چون تو عورت شکسته پای مهجور و غمزده بوده دین حق ترا تعلیم کردم والا داب طلسم نیست که در شاه کشته
بی کام و ناز ذلت و خداپرستان را عزت دهند و چون تو اکنون دین حق را اختیار کردی مضایقه ندارند
که با تو از اسرار طلسم قدری بیان کنم بدانکه احوال اصفهان می پرسیدی اصفهان مقبره زوجه [illegible] شاه است که
سلطان مشرقه بانو نام داشت چنانکه در وزیر مشرقی مقبره اوست و حکیم اشراق بانی این طلسم بعد چون آن
حکیم روشن ضمیر این طلسم را تمام کرد دو شاگرد رشید خود را که از نوع خویش بودند یعنی انسان بودند بطرف
مغرب و مشرق مقرر کرد و هر کدام لقبی از دارو گلی طلسم مفوض داشت چنانکه اکنون هر کس از اولاد ایشان
هستند که صاحب اختیار ظاهر طلسم اند یکی در حد مشرقی آباد است [illegible] آتش [illegible] و دیگر در حد غربی آباد
[illegible] نام اوست و جبار سرحد دار و شرقیه و غربی و جنوبیه و شمالی بعد از آن هم سرحد داران
نیز بیان کرد و گفت جنوبیه تابع شرقیست اگر مقدمه رو دهد و غربی را شمالی تابع است یعنی این دو تا
دو تا باهم دوستی و اتحاد دارند اگرچه هر کس برای خود حاکم است و خود را سرحد خود اما چون حکیم طلسم را

عظیم

تمام کرد میخواست بادشاهی در قلعه طلسم تعین کند در قوم پریزادان دختری بنظرش درآمد چراکه پریزادان نیز
بسبب علم و کمال او مسخر بودند اکثر اوقات بتوقف میرفتی و با پریزادان صحبت داشتی القصه دختریکه بنظرش
درآمد بادشاه پریزاده ملک خود بود مشرقه بانو نام داشت و آن دختر مراتب حسن و عقل آنچه باید باخود چندان داشت
بخلاف دیگران که مثل او نبودند حکیم چون از ماهیت او واقف شد برو عاشق گشت او را خواستگاری نمود
پدرش سلطان افیتونس جنی نام داشت سعادت خود دانست مشرقه را باو داد و آن حکیم فرزندی با او
کاری نداشت ظاهرا کتب برای اجرای امر شرعی باو هم بستر شد و منظور همین بود که او را بادشاه
طلسم خود کند چراکه آن حسن و آن عقل که او داشت بجلس را نبود و آن بادشاه قلعه اشراقیه کرد محلی از
طلسم برای او ساخت و همچنین عمارتی در اصل باغ طلسم بنا نمود و در آن نشیمن او سال بسال
مقرر کرد و جواهر زیور از جواهر طلسم بند کرده برای او ساخت مخصوص گوش مخصوص گردن و حلقه بینی
که چون آنرا بپوشد بسبب طلسم برقی از آن بدرخشد که مردم تاب دیدن او نیاورده بیهوش شوند بعد ازین
این را طلسم بست که هرکه بعد از مشرقه بصفات مشرقه در حسن و جمال و فهم و فراست و علم و کیاست
موصوف در پریزادان مخلوق شود بر تخت طلسم نشیند و اگر چنین نباشد تخت طلسم خالی ماند ایمکه که
اول حکیم اشراق وفات یافت بعد از آن مشرقه هفتاد سال در طلسم بادشاهی کرد بعد از آن او هم
رحلت کرد و مقبره او هم بموجب وصیت او در طلسم کردند بعد از مشرقه بجلس از پریزادان بان
صفات مخلوق نشد و سالها و قرنهای دراز تخت سلطنت خالی بود تا اینکه در عصر حضرت [illegible]
[illegible] السلام از اولاد همان افیتونس سلطان دختری بهمان صفات متولد شد علی که باید حاصل کرد و حسن
و جمال نیز قرینه مشرقه آمده بود بر تخت طلسم نشست حکام طلسم که در آن وقت بودند او را اطاعت
کردند و بر تخت طلسم نیز او را جا دادند بخلاف دیگران که بگمان خود آمده بر تخت می‌نشستند تخت ایشان را
برمیگردانید حکام طلسم میدانستند که این پری از آنجمله نیست که لایق سلطنت باشد او را بیرون
میکردند القصه در عهد حضرت سلیمان آن دختر که پدرش قرمیونس جنی نام داشت متولد شد نام او صغیر
سلطان پری بود صد و بیست ١٢٠ سال او هم فرمان روا بود و مقدمات ابرها نیز زبان کرد باین نوع که بادشاه
طلسم را چهار خواص نیز باشند که در حسن و جمال و فهم و فراست قابلیت نیابت او داشته باشد صغیر
سلطان پری نیز آن خواصان که ابرهاست طلسم اطاعت ایشان کردند بعد از صغیر پری باز مدتی
تخت سلطنت خالی بود تا هفت سال قبل ازین درین زمانه باز وراثت سلطنت بهم رسید و انجناب
که از اولاد همان افیتونس دختریکه در حسن و جمال و فضل و کمال و عقل و دانش به از مشرقه و صغیر سلطان باشد

متولد شد بهمین طالع او را عید مژده‌ها دادند و در سن یازده بزرگی عالم تحت طلسم شد اکنون سال هفتم است
که او پادشاه با استقلال است سالی یکمرتبه درین قلعهٔ طلسم می‌آید و جشن بزرگ از عبارت روز جلوس اوست
وطن و مسکن او در قاف است چند روز بعد از سال درین جا هم میباشد از آنجمله است روز نوروزی که همه کس
میداند و آن ایام جشن بزرگ اوست و چند روز دیگر لعبتیکه دیگران میدانند اما باز نمیدانند و نام اندخور بلند اختر
والاگهر که اکنون پادشاه طلسم [illegible] خورشید [illegible] است پدرش سلطان شمر فنوش سبز پوش است
که در قلعهٔ چهارم قاف صاحب صد هزار دیو و پریست علامت سلطنت این طلسم چند چیز عمده است جا
دادن تخت و اطاعت ابرها چه در قسمت هر که علامت سلطنت این طلسم نوشته باشند بر تخت هم
بنشیند تخت او را تمکین میسازد و بعد از آن قفل صندوقچهٔ زیور بدست او کشاده شود که از آن تاج
گردون مید و آنچه بر پیشانی و گوشش آویزند و حلقهٔ بینی و غیره که از آن جواهر طلسم دارد چنانکه مثل برق میدرخشد
و باقی دیگر نیز از جنس اعلاست بر آورده بر خود آرایش میدهد ابرها بجانب عت از اثر طلسم زیور هرجا که باشد
پیدا شده بر سر او سایه میکند و او هریک را از آن چهار ابر تعیین یکی از چهار مقرب خود که باید داشته باشد
چرا که از علامات سلطنت او بهم رسیدن آن چهار دختر صاحب جمال صاحب کمالست خواه از خانه‌های بلند
خواه دختران امرای پدرش باشند چنانکه چهار مقرب که بالفعل ملکه [illegible] دارد دختران امرای اویند
خورشید لقا و ماه لقا و زهره لقا و سهیل بانو نام دارند اما آنچه از احوال من پرسیدی مرا [illegible] نامست
از وقت بنای طلسم مجاورت این مقبره و گنبذ نیلی دره غربی نام هست و بر دره شرقی شخص که
هست حافظ جی نام دارد و مجاورت مقبرهٔ حکیم اشراق متعلق باوست و طلسم غرائب دو راه برای
وارد راه دیگر ندارد و آنچه برایت تو نقل کردم احوال ظاهر طلسم بود اما احوال باطن طلسم غیر از طلسم کشا
هر دیگری معلوم نشود [illegible] ملکه گوکبه روشن تن تمام شب را بشنیدن این احوال گذرانید و صدارا
تعجلت وصول یاد میکرد وقت صبح از ضابطه پرسید که اینجا در محدبان طرفه تفضلی حق من بجا آورده
وعجب احسانی کرده که تا یه [illegible] که از واردان این دولت میسر نیامده باشد میرزا گفت
درین هرگز تفاوت نیست از وقت بنای تا حال ده دوازده کس در ازمنه مختلفه وارد شده بعضی
بسبب خود پرستی عزت یافتند و بعضی بسبب گمنامی ذلت کشیدند و آخر همه مردند خاک بعضی در شرقی
آباد است و بعضی در جنوبی آباد است شاید در شرقی و غربی نیز باشند الا این دو دارد که یکی تو
دیگری آتش نژاده است که از دره شرقی آباد داخل شد او هم در ابتدا ذلتی کشید لیکن آخر بدولت بلند
رسیده و تو که بفضل الهی هیچ ذلتی نکشیدی بدولت رسیدی و از اسرار طلسم نیز داستانی شنیدی

میرزا

اینکه با شاهزاده هم میسر نیامده باشد ملکه گفت ای ماه در هیچ میدانی که آن شاهزاده چه نام دارد و صورتش
چگونه است پیرزال گفت من هرگز نمیدانم چراکه نه او را دیده ام و نه نام او را شنیده ام و نه از جای خود حرکت
کرده ام چه میدانم کیست اینقدر شنیده ام که بادشاهزاده بت پرست بود و اکنون خداپرست شده
عزت یافته دیگر من چه میدانم ملکه آهی کشید و گفت میخواستم سراغی از مطلوب خود معلوم کنم نشد ای ماه در چنان میدانم
که تو واقف باشی لیکن گفتن آن پیش من مصلحت نمیدانی پیرزال گفت اگر چنین هم باشد تو چرا میپرسی هر چه هست هم
وقت خود ظاهر خواهد شد تعجیل چیست [illegible] خاموش ماند و آخر گفت ای مشفقه کرم فرما اکنون که مرا چه باید کرد و کجا باید
رفت [illegible] گفت اکنون که تو بهمه وجوه واجب الرعایت هستی ترا پیش کسی فرستم که در مقام خطرناک بکار تو
آید و ملاقات او ترا عزت و حرمت بیفزاید بدانکه اگر تو از دره برآمده روبروی زمین غربی آبادیی که ملک اعرب
سیاه پوش فرمانفرمای آنشهر است و حکومت هوای آن مکان تعلق بزهره لقا پری است ابر سیاه تابع اوست
لیکن چون عورتی وارد شدن تو در آنمقام برای تو چندان لطف ندارد و خداوند چه کرده بدلیس برای تو بهتر آنست
که خود را بخدمت [illegible] شب نده دار رسانی که داروغه غربی و شمالیست و مقام او را من بتو نشان دهم
چون ازین کوه بجانب راست فرود آیی پای کوه را گرفته روان شو بعد از طی شش فرسخ زمین بدرختی خواهی رسید
که برگهایش مانند سپر عالفیند چهار برگ از آن چیده با هم وصل کنید و گرفته بجانب مشرق بروید بعد از طی شش فرسخ
دیگر وقت شام بدریاچه عالی خواهید رسید بر کنار آن رحل اقامت انداخته هر سه کس بخوانید بسم الله الغفور الرحیم
شب بگذرانید و باید هر کدام از شما کم از هزار بار تواند و بر آن برگها دم کنید چون صبح طلوع کند باغچه وی عمارتی بدستور
تکیه فقرا بنظر شما خواهد آمد و آنچهار برگ را بهم وصل کرده در آب بیندازید و هر سه کس اسپان را بگذاشته در آن نشینید
و همین دعا را خوانده بگوئید که بحق کشتی [illegible] ای آب ما را بتکیه حضرت برسان خواهید رسید دیگر تو هر دو رفیق
خود را جدا گذاشته در خدمت درویش برو و اظهار خدا پرستی کن چون از تو احوال پرسد بزبان عجز آمیز که توانی پیش او
بیان کن و بگو بحق خدا که بجز او معبودی نیست مرا درین طلسم بعزت عالیه برسان و حرمت و ناموس مرا نگاه دارید که صاحب
مطلب عظیم و بپای خود درین طلسم نیامده ام بلکه اضطرار آورده و اینمطلب را بلطف کلام ادا خواهی کرد چنانکه
خوش آینده او شود و بر تو مهربان گردد اگر بپرسد که ترا بخدمت من که رهنمونی کرد بگو طالع سعد و بخت سبز خواهد گفت
من میدانم که کار ضابطه است بگو الحمد لله که کار غیر ضابطه نیست اینهم برهنمونی طالع سعد بود که بخاطر او چنین گذشت البته که
ترحمی بر تو خواهد فرمود و مهم تو در طلسم ترتیبی خواهد گرفت ملکه گفت ای ماه در ازچنین بزرگی چرا سوال مطلب خود که عبارت
از وصال شاهزاده است نکنم گفت هرگز نخواهی کرد که این کار رضای او نیست بحکم جامع المتفرقین هست لیکن از
آثار و اسباب چنان در می یابم که کار تو صورت گیرد و طلسم نیز عنقریب شکسته شود ملکه هر چه او گفت قبول کرد

[illegible] گفته آن بزرگوار را بسمع رضا اصغا نمودند ملکه گفت ای پدر مهربان ما ستی اینک اسپان ما که ماندایم چرا که در آن طوفان
ندانستیم کجا رفتند بیرزال گفت اسپان شما بر در باغ حاضرند رفته سوار شوید ایشان خوشوقت شدند و احوال پرسیدند گفت
آن گرد و طوفان علامت ظهور مقبره بود چرا که بنظر هر کس نمی آید اسپان شما نیز دران طوفان رها شدند اما چون شما مسلمان شدید
چنانچه خدمه مقبره بودند باز اسپان را بشما رسانیدند [illegible] ایشان هر سه همراه ضابطه رفته قبر مشرفه سلطان را زیارت کردند
و فاتحه خواندند بعد از آن دعاگویان از و مرخص شده از طرفی که او اشارت کرد از کوه فرود آمدند و روانه شدند تا بان درخت که
سیر برگ نام داشت رسیدند چهار برگ را موافق فرموده چیده باز براه افتادند تا وقت شام بکنار دریا رسیدند تمام شب
دعای مذکور خوانده بر برگها دمیدند هر سه کس هزار مرتبه خواندند وقت صبح برگها را باهم وصل کرده بدریا انداختند و انچه تعلیم یافته
بودند کردند تا داخل باغچه تکیه شدند آن قطع زمین در خوبی و لطافت مانند بهشت برین یافتند هر بادی که از اندرختان بر ابدان
ایشان خورد موجب زوال غموم و افکار و باعث زیادتی قوت دل و جگر و دماغ گردیدی لذت شراب تر دماغ گشتند آخر
سیرکنان بعمارت عالی رسیدند آواز ذکر از اندرون بگوش ایشان رسید [illegible] و [illegible] را بیرون گذاشته خود اندرون عمارت
رفت و دست ادب بر سینه بسته ایستاده شد درویش مذکور بعد از مراقبه سر برداشت نظر او بر ملکه افتاد با وجود لباس مردانه
که در بر او بود گفت ای دختر کیستی و چگونه درینجا رسیدی و چه مطلب داری ملکه قدمبوس بجا آورده زبان عجز بیان بمضمون این کلام
جاری گردانید [illegible] بحق خدائی که از نام او .. دهان تا بسینه شود مشکبو .. زبان چون بذکرش مزین شود .. دل و سینه از فیض
روشن شود .. خداوند هوش و خداوند جان .. خداوند بخشنده مهربان .. چه گردون چه انجم چه مهر و چه ماه .. بود جمله بر وحدت او گواه
.. توئی حاکم امکان شگرف .. زمین شگرف آسمان شگرف .. برین خسته بیدل ناتوان .. زبیچارگی وا رهانیم کنان .. ترحم نما از ره
کرم .. که ایزد ترا کرده محتشم .. [illegible] درویش از فصاحت این کلام خوش آمد و بنظر ترحم جانب او دیده اشاره بجلوس فرمود
بعد از آنکه از وظیفه خود فارغ شد از ملکه پرسید که ای فرزند احوال خود را تفصیل پیش من بیان کن ملکه از ابتدا تا انتها هر چه بر و گذشته بود
تا الیوم بخدمت درویش بیان نمود درویش از شنیدن این احوال پاره بطور مراقبه سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از لمحه سر برداشته
گفت اکنون مطلب تو چیست ملکه گفت ای مرد خدا رسیده آنجا که عیانست چه حاجت به بیان مراد من که بر حضرت معلوم شد
لیکن آن را از خدا میخواهم و از جناب ایشان همین قدر نظر دارم غرض است که درین طلسم بسبب آن بخوبی بسر برم تا قسمت باشد درویش
گفت ای فرزند خاطر جمع دار که مراد تو حاصل است اما این را بگو که ترا پیش من کی همراهی کرد گفت طالع سعد گفت مسلم لیکن میدانم
کار ضابطه است ملکه گفت الحمد لله که کار بی ضابطه نیست [illegible] ازین سخن بسیار محظوظ شد گفت آفرین بر طبع
روان تو باد تنهائی یا رفیقی همراه است ملکه گفت احوال رفقا نیز در ضمن قصه خود بعرض رسانیدم درویش از خلوت سرا
بیرون آمد ایشان نزد او در ایوان باغچه بر لب آب مکان داد و تسلیم و جمله نیز ملازمت و قدمبوس بجا آوردند درویش هر یک را
نوازش فرموده حجره با ایشان داد و فرمود که ما محتاج خود را ازین حجره برآورده در فلان موضع طعام بنیرید تجویده باشید

نی

تا من ملکِ شما کنم این را گفته باز بعبادتِ خود مصروف مشغول شد تا دید چون حجره را بگشاد دید باغ وار و ... و نبات
وگلاب و بید مشک و شراب و امثال آن که محتاج الیه بشری باشد در آن موجود بود مرغها و آهوان و گوسفندان در آنجا
یکایک پیدا شدند مجملا سه روز و سه شب ملکه در آن مقام بود روز چهارم درویش بیرون آمد پاره با ایشان سخن گفته دو سنگریزه
برگرفت و بر هر دو چیزی نقش کرده یکی بجانبِ هوا انداخت و یکی بطرفی افگند باز بخلوت رفت روز دیگر بیرون آمد در
ایوان نشست ناگاه ابری پیدا شده نزدیک رسیده انشقاق یافت پریزادان از میان آن بیرون آمدند بشکل لعبتِ
انسان در غایتِ حسن و جمال رسیده سلام بدرویش کرده جابجا صف بستند بعد از آن تختی از هوا فرود آمد زنی
بران نشسته بود که آفتاب پیش حسنِ او شرمندگی میکشید تاج شاهی بر سر و لباس مرصع در بر داشت تخت او را بزمین گذاشتند
آن صنم زیبا از تخت فرود آمده با درویش بسنتِ اسلام رسم سلام در میان آورد ... نیز تعظیم او برخاسته او را بر صدر مسند
نشانید و گفت الحمدلله ... خوش آمدی و صفا آوردی یقین که تا ما شما را طلب نکردیم تشریف نیاوردید زهره لقا پری گفت
حضرت بارها خواستم که بخدمت رسم لیکن نظر بآنکه مبادا مخل اوقات بشوم جرات نمیکردم درین روز معلوم که البته بخدمت رسیم
اکنون بچه سبب این مخلصه را یاد فرمودید گفت اول ایجا ... او را ببیند بعد از آن سبب نیز معلوم خواهد شد ... کوکبه روشن تن
و زهره لقا پری هر دو یکدیگر را دریافتند رسم معانقه و تقبیل بهم رسانیدند و در پهلوی یکدیگر بر مسند نشستند چنینه نیز دستِ
زهره لقا بوسیده تسلیم بجا آورد زهره لقا حیران شد که آیا این سان آدمیزاد از کجا درین طلسم رسید و این نازنین آدمیزاد
که از هزار مرتبه از اکثر پریزادان بهتر است که باشد و اینقدر عزتِ او را چه سبب باشد بر تقدیر خدا پرستی هم درویش مذکور
او را اگر اینقدر عزت دهد معلوم میشود که در قوم خود بسیار جلیل القدر است و ملکه که مانند صورت دیوار حیران وار
نشسته بود چرا که در مدت العمر صحبتِ پریزادان ندیده بود چون برین بگذشت درویش گفت ای زهره لقا این ملکه
مهمانِ شماست مجلس عیش و نشاط برپا کنید او بیارائید و احوالِ او را بشنوید که غرابتِ تمام دارد و ملکِ او غریب را
هم طلبداشته ام چون او برسد سببِ طلبِ شما هر دو پیش شما بیان کنم این را گفته باز بخلوتِ عبادت نشست
... بعد از رفتنِ درویش با ملکه کوکب لقم چون شیر هر دو باهم معانقه کردند زهره لقا گفت اگر اینقدر بعجب
طالعی فرخنده و بختِ خجسته قدم درین طلسم گذاشتی که بی سعی محض بفضلِ الهی بر تختِ عزت و دولت تمکن شدی
... مجلس در عالم باین طالعِ سعادت توام متولد نشده باشد بگو کیستی و نامِ تو چیست بچه تقریب و از کجا
مکان شدی ملکه روشن تن قصهِ خود را از ابتدا تا انتها پیشِ او بتقریر کرد زهره لقا تعجب کرده و گفت حق تعالی ترا
بمطلب رساند که عجب قصهِ غریبی داری بعد از آن ملکه پرسید که ای خواهر زهره لقا از راهِ کرم پیش من بیان کن که تو
آن شاهزاده را دیده چه نام و چگونه صورت دارد و البته که در جشن بزرگ حاضر شده باشی ملکه زهره لقا گفت
ای خواهر ما لعقد در حاضر شدن که حاضر بودم و این را شنیدم که شاهزاده بزرگی دارد در طلسم شده چنانکه چون باد شا

ما بر احوال حسب و نسب او اطلاع یافت او را گرامی داشت و او را پیر و اگلی تماشا داد چنانکه تا سه روز او هم ماند
سرحد ایران اندرون قلعه آمده بود خلاف خواه خود سیر میکرد و هر دو سبق خود را نیز رائی خاطر او فکر کرد تا همراه او باشند
لیکن من اسم او را اگرچه شنیده بودم اما فراموش کردم و صورت او را از دور دیدم مجمل اینقدر دریافتم که صاحب جمال
عدیم المثال بود لیکن خط و خال او را بسبب بعد درست ندیدم چراکه بالای عمارت عالی در حضرت پادشاه
بودیم و او پائین پس او نیز از بیت کمتر بنظر درآمد ملکه باز آبی فشیده بگریست و گفت اگرچه معلوم است
سیده که آن شاهزاده مطلوب من باشد لیکن تا حال بحد یقین نرسیده … دیگری خود درین دو سه
سال درینجا نیامده گفت غیر از سرحدی که داخل میشد ما را خبر رسید غیر از آن شاهزاده دیگری نرسیده
ملکه گفت البته که همان شاهزاده باشد بعد از آن بنده لقا برای مجلس سرو سی ملکه کوکبه برآراست و سازندگان
و رقاصان و خوانندگان برابر و آراسته کرد تا مکار خود مشغول شدند کوکبه و جبیه و نسیم انچه در عمر خود نشنیده بودند
شنیدند و انچه ندیده بودند دیدند نسیم برسالت صدق ملکه میشد و میگفت بدولت تو ما را این دولت میسر آمده
الا مالکی و این تمامت کجا … امروز و امشب باین عیش و طرب بروز آوردند روز دیگر درویش وقت صبح بیرون آمد
ملکه و بنده لقا رسم استقبال بجا آورده سلام کردند درویش ملکه را نوازش فرمود درین اثنا غلغله شد خبر رسید
سواری ملک اعرب سیاه پوش حاکم غربی آباد حاضر شد درین اثنا ملک اعرب با دو سه ملازم خاص
بر کشتی که همراه آورده بود نشسته داخل تکیه شد خاصان او بحکم درویش دور ماندند و او آمده ملازمت درویش کرد
بار دیگر لقا مستعجلت و سلام کرد ملکه بحکم درویش نقاب بچهره انداخت لیکن جبیه و نسیم بودند چنانکه بودند
همه بحال خود نشستند درویش به نسیم نیز حکم نشستن کرد برجایگاه لایق او بود نشست ملک اعرب حیران شد که این
شکس تازه کیستند و اینقدر عزت ایشان چراست القصه درویش سر برآورده گفت ای ملک اعرب که امیدیکه
عالیقدر بسیار واجب الرحمت است و درین تازگی دارد طلسم شده فایق خود را بواجبی نشناختند انما طالب
عزت شده بر ما واجب شده که او را عزتی ارزانی داریم که تمکین از دار و ان طلسم باین عزت نرسیده باشد
ترا هم برای همین طلبداشته ایم و ملکه بنده لقا نیز برای همین مطلب که او را تمنا میکرده ام که این هر دو شخص
برجا که دلش بخواهد ساکن شود ای اعرب ما او را فرزند گفتیم اکنون تو بگو که اگر خاطر ملکه بودن در غربی آباد خواسته
باشد تو او را چه عزت خواهد رسید گفت ای مقرب بارگاه احدیت چون این سعادتمند را بلفظ فرزند خطاب
کردید من او را بر تخت سلطنت می نشانم و محکوم حکم او میشوم بشرطیکه کاروبار او بر نهج طلسم جاری باشد درویش
گفت آفرین بر تو سخن صواب گفتی بعد از آن درویش رو بملکه کرده گفت ای فرزند عالی اکنون اگر سلطنت خواسته
باشی بغربی آباد برو و نقاب انداخته بر تخت حکومت بنشین ملک اعرب ترا وزیری کند از صواب دید او

بیرون مرو و اگر میل بجنس داشته باشی همراه ملکه زهره لقا برو که او ترا بجائی خواهد گذاشت که تماشا در دو هجرت

و جشن بزرگ باوشاه را نیز از نزدیک خواهی دید و در جشن خود و تماشای عجیب بنظر تو خواهد رسید بیک

ساعت سیر عالم بالا خواهی کرد که مابین زمین و آسمان تماشای خلائق بنظر تو خواهد رسید ازین سرود مقام

کی را اختیار کنی و از جمیع مکروهات بهمه وجه حفظ میدارم ملکه نوابه در دل مکرری کرد که اگر بمحبوبی آباد ره و اگر چه بخت

سلطنت میسر آید لیکن در میان نامحرمان باید بسر برد چندان لطف ندارد و بهتر آنکه پیش زهره لقا بسر باشم که

او هم مثل من زن است و صورت مردی در میان ایشان نیست اختیار کرده رفاقت زهره لقا را اختیار کرد

درویش گفت الغرض آفرین بر شعور تو خوب کردی القصه تمام آن روز و آن شب بعیش و طرب بسر بردند ملکه ملک

اعرب سیاه پوش را بدر گفت و دیگر زهره لقا و ملک اعرب از خدمت درویش مذکور مرخص شده بمکان خود

متوجه گشتند اما چون بودن نسیم در مجلس زهره لقا بسبب مرد بودن او متعذر بود درویش او را برای شهزاده ابا

نام او مقرر کرد او همراه ملک اعرب رفت جمیله و ملکه همراه پریزادان شدند زهره لقا ملکه را با خود بر یک تخت

نشانید و جمیله با مصاحبان او نشست چهار گوشه هر دو طلسم چهار قصر زرنگار بود که مقامات بودن این چهار

پریزاد که خورشید لقا و زهره لقا و ماه لقا و سهیله بانو باشند بود و این هر چهار پریزادان اهالی طلسم سلطانان چرخطاب

داشتند القصه زهره لقا ملکه را بر داشته بقصر خود که بر کوهی سبز و خرم که رشک گلستان ارم بود واقع بود

رفت ملکه که کجا طرفه قصری بنظر در آورد که مشاهده آن دل را قرین هزاران عیش و نشاط میکرد خدا را ستایش

کرد با جمیله گفت ای جمیله اگر چه در ابتدا زحمت کشیدیم اما مقامات و ملکها بسیار دیدیم حق اینکه غیر از فراق و پریشانی

کمال تا در هر مقام در طرب افزود حال ای جمیله اگر چه رنج دیدیم اما براحت رسیدیم امیدواریم که خدای تعالی آخرین

این بستن تازه آشنا ختنه را لعنت و کرم خود براحت بزرگ که عبارت از وصال شاهزاده باشد

نیز برساند جمیله در جواب ملکه مضمون شعر کلیم را ادا کرد شوق هر کس که در راه طلب سر میدهد اول او

ز پا در آرد و آخرش بر میدهد اینکه بجنا شئی که درین تازگی بصدق آن بر زال او بر انداختم دل من گواهی

میدهد که بوصال شاهزاده مهران ملکه با حسن احوال خواهد رسید ملکه گفت که هر چه معلوم میشود و اگر خدا خواسته باشی

وصال او در میان نباشد اینهمه اسباب عیش و نشاط دیدم بکلفت مبدل گردد القصه ملکه در خدمت زهره لقا بود

و او ملکه را از خواهر خود گرامی تر میداشت پیوسته تماشاهای عجیب و غریب از رقص پریزادان و سیر مقامات

و گلشنهای دلکش می نمود تا بعد از چند روز جشن بزرگ رسید صبحی بود که ابری از هوا پیدا شد و بر باغ زهره لقا

سایه گستر و زهره لقا پریی با نازنینان ماهرو و خادمان سنبل مو بر تختها سوار شدند که یک بادی تند

بر خاست خنکی تختهای ایشان را بر داشته بالای ابر برد تختها بر آن ابر قایم شدند جمیله آهسته دست برابر

گذاشت مانند سینه محسوس شد و آن ابر روان شد شفا بخشی او بآینه بود که بالا میآمد پائیان را بجز بی میدیدند بخلاف
که بالائیان را نمیدیدند مگر خاطر سلطان. اراده کند که خود را بکسی نماید آنوقت دست با بر زند ابر از آن موضع منشق بود و مردم
پائین آنوقت توانند دید و اینهمه باثر طلسم حکیم اشراق بود القصه ملکه گوهر روشن تن دید که ابر آمده بر سر حوض
مرغی که صد گز صد گز خواهد بود رسیده و بایستاد و این ضابطه ابر بود که چون واردی تازه قدم در طلسم گذارد و ابر از
مقام خود حرکت کرده خود را بالای حوض رساند تا آن وارد ببیند چرا که آن اسباب طلسم برای دیدن وارد است
بهمین سبب شاهزاده مهران روزیکه رسیدن ابر بر سر حوض سایه گستر دید اما چون ابر آمده بالای حوض بایستاد
ملکه و جمیله گلزار سیه یکطرف حوض نظر در آوردند که در طول تا قاف تا قاف کشیده بود و در عرض بقدر یک تیر پرتاب شد
از رنگ گلی بوی ریحان سیه آمد و مرغی خوش رنگ بهر شاخساری نشسته بذکر الهی رطب اللسان است و یکطرف
که آباد و سیه شهر از دور نظر می‌آمد انبوه اژدحام خلائق دید که خیمه و خرگاه سایبان زده صف صف ایستاده‌اند
و هر کدام لباس فاخر در بر دارند و طرفه هنگامه ایست نسیم را دید که سوار مرکبی عربی نژاد جبه حکومت بر سر
مرتب و بصد سر صد سر تنگ زری پوشش در جلو استقلال تمام استاده ملکه از وضع آن تماشا بسیار محظوظ شد
و با جمیله بر یک تخت جدا نشسته تماشا میدید و حظ وافری اندوخت ناگاه نظرش بر مرغان افتاد و دید
که همه مرغان قریب سه صد باشند یکبار در پرواز آمدند و زیر ابر رسیده تصدق شدند مانند کبوتران و دسته
جرم خود در حوض را و چشمه زدند و غائب شدند ملکه حیران این تماشا بود حیرت تمام تماشا میکرد در طرفة العین
سراجها کشیدند بعد از آن چند کرسی و فرش موافق فرشان دیگر از حوض گرفته برآمده در دور حوض فرش
کردند و نازنینان صاحب جمال بیرون آمدند و اول ایستاده شده دعا و ثنا از زنده بجا آوردند که زنده تقاضا
بایشان نمود و سلام کردند و جابجا قرار گرفتند بعضی از آنها کرسی نشین بودند و بعضی فرش نشین ساختند
و خوانندگان و رقصنده همه قسم در میان ایشان بود چنانکه در داستان مهران گذشت القصه آن روز تا شب
بطریقه سبق مذکور یافت بخوشوقتی تمام نسیم خاطر ابرای خاطر ... بیرون آگاهی شد تا آمده در میان سراجها
بدیدن آن نازنینان ماه طلعت اوقات بخوشوقتی گذرانید نازنینی نیز از همیان لبند طبعش افتاد و با و مرحمت شد
اما آن مرشد لباس در ابتدا او که آن سلطان سرور غریب آباد و درین ایام تازه واردی این سرحد
داخل طلسم شده و کسی دیگر نیز همراه او بودند لیکن هنوز از کوته بیرون نیامده بطالع سعید بمقره مشرف
سلطان رسیده مسعود حضور را شناخته بر حضور سنی ضابطه بانو بخدمت مرشد کامل درویش مذکور رسید
احوال بعد این بر جناب عالی روشن خواهد شد چون بر عدم واجب بود بعرض رسانید ملکه زنده گفت
و خود احوال آن سعادتمندان بما معلوم است بوقتی رسیدند که مجلس برخاست القصه چون صبح شد کافتاب

الد

بغربی آباد رفتند تقسیم یاقوت نازنین نیز روان شد و آن ابرخیز [illegible] دولت را القصه او رسیده غایب شد ملکه کوکبه
وجمیله ازین تماشا حیرت مجسم گشته بودند آخر هفته تاب نیاورده روزی [illegible] ملکه کوکبه روشن تن پرسید که ایخواهر
عالیقدر از بسکه بر حال من بیچاره کرم شما زیاده از حد است زبان جرات پیدا کرده می‌پرسم که پیش من از راه کرم
بیان کن که آن مرغان چه بودند که خود را در حوض زده بشکل نازنینان برآمدند و آن یک در حوض چگونه میباشد و همه
اسباب که از آن برآمد اینهمه حیرت تمام وارد آن الحاصل انچه من در جشن کوچک دیدم محل حیرت بود آن حیرت را از
من رفع کن ملکه زهره لقا ازین سخن نخندید و ملکه را در بغل کشیده پیشانی او را بوسید و گفت ایخواهر گرامی قدر چرا از
چه تماشای سابق سوال نکردی که دیدن آن ریگستان و باغچه [illegible] در پای کوه آمدن و داخل دره شدن
و بمقره رو بحکیم رسیدن و اسپان را بر باد دادن و باز بهم رسیدن اسپان برو ر باغ و گذشتن از برف و درخت
ساخته و در آن نشستن و بخدمت مرشد کامل رسیدن اگر اینهمه حیرت حل شده باشد اینحیرت نیز برای خاطر تو
من برطرف کنم و اگر نه آنکه طلسم سراپا حیرت میباشد چون طلسم کشا برسد و طلسم را فتح کند موجبات حیرت
نیز برطرف میشود و ما بیچارگان نیز چه دانیم الا قلیلی از مقدمات که گفتم گفتن برای [illegible] نداریم و کوکب صاحب
طالع بوده که [illegible] پری باره از احوال طلسم برایتو تقریر کرد [illegible] ملکه دانست و گفتن آنچه میداند مصلحت
نمیداند ناچار خاموش ماند و درین دیگر احوال او میگذشت تا ماه جشن بزرگ رسید ملکه زهره لقا بملکه کوکبه
گفت که ایخواهر مژده باد که ایام جشن بزرگ نزدیک رسید سیر عجبی خواهی کرد و تماشای خواهی دید
که در عمر خود ندیده باشی کوکبه گفت تماشا یکطرف که امیدوار دیدن مطلوب خود شاهزاده بهرام که هر ساعت
بی او بر من قیامت میگذرد هم فال و هم تماشا خواهد بود باجمیله هم این سخن را در خلوت میگفت گاهی از شوق
میگریست و گاهی خنده میکرد و میگفت الحمد درین ایام دلم طرفه اضطرابی بهم رسانده نمیدانم سبب چیست
گفت همین روز مواصلت قریب رسیده است [illegible] ملکه زهره لقا یک دست که لایق کوکبه و جمیله بود آورده لباس ۲
باشان پوشانید زیور نیز موافق آن برای ایشان آورد و بعد از آن بر تختها سوار شده بر دوش پریزادان
توسن هیکل روان شدند چون نزدیک قلعه اشراقیه رسیدند ابر ایشان باستقبال ایشان آمده در میان ابر
درآمدند نزدیک قلعه [illegible] ماه لقا و سهیله بانو پریی با زهره ملاقات کردند هنوز ملکه عالی نرسیده بود
چراکه ایشان بیشتر رسیده آرایش باغ آینه و قلعه اشراقیه میکردند ایشان هر چهار داخل باغ شده در
عمارت باین باهم صحبت کردند در حجره‌ها کشودند و فرشهای مفروش و ظروف و اوانی برآورده جابجا
می‌چیدند و در هر ایوان و ایوانچه و مهتابی و طنبی آرایش موافق ضابطه میکردند خورشید لقا و غیره چون
باهم نشستند احوال ملکه و جمیله را از زهره لقا پرسیدند که ایخواهر این آدمی‌زاده پیش تو بسیار بعزت میبینم

احوال او را بیان کن که کیست و از کجا رسیده زهره لقا گفت ای خواهر این ماه طلعت فرخنده طالع را مرشد
کامل و دوستیش که در فرزند گفته با این سبب غربت او بیشتر است و صاحب احوال خوبیاست تعلق گشتن دارد
فاما مطلب او در سرحد خاور عالیقدر خورشید لقا وارد شده بعد از آن قصه ملکه را من و عن برا شنیدی آن
سه پری زاد عالی که از او نقل کرد هرکدام حیرت کردند ملکه آن وقت در آن باغ که تعریف او معدوم زبان قلم نیست
سیر میکرد اما چون ملکه زهره لقا تمام احوال ملکه کوکب روشن تن را پیش خورشید لقا وغیره نقل کرد خورشید لقا
پرسید که ای خواهر شما که البته آن شاهزاده را بخوبی دیده باشید و نام او نیز بخاطر شما باشد چرا که برشما
او را مهمانی کرده اید دو سال است وارد سرحد شماست بگوئید چه نام دارد و صورت او چه خط و خال دارد تا
خاطر من جمع شود خورشید لقا گفت حالش سنگ مرو نام مهران باشد مثل او در نوع انسان یقین
دانم که بشکافانه اوست برکشور نو پادشاهی عزیزان مسکنش شهر آفاقیه است و پدرش از ممالک قهستان
شاه شاهان لقب دارد و اما ملک عراق شاه است زهره لقا گفت الحمد لله والمنه که خاطرم جمع شد
که بیشک مطلب انجلاست ای خواهر عرض کردم که این نازنین دختر ... است و عاشق همین شاهزاده ترک
همه چیز کرده قدم در راه طلب گذاشته خود را در طلسم انداخت مطلب او از سرحد شما داخل طلسم شد و خود
از سرحد ما اولی آنکه بخدمت پادشاه عرض کرده این هر دو عاشق و معشوق را بوصل یکدیگر رسانیم در دولتش
و درویشی مذکور که صاحب اختیار طلسم است البته با این هم داستان خواهند شد چرا که ثوابی این عظیم تر نیست خورشید لقا
گفت بسیار خوب است منهم عرض میکنم و توهم عرض کن پذیرا خواهد شد لیکن ای زهره لقا میدانی که شاهزاده مهران
اول وارد طلسم شد و کوکبه بعد از پی آمده باید که تو کوکبه را برداشته به سرحد شرقی آباد بیاوری و بقصر من رسانی
شاهزاده ... از شهر شرقی آباد سوار شود و از قصر من او را برداشته ببرد زهره لقا که این سخن شنید عالم
روشن در چشم او تاریک گردید چه آینده سابق بود و داستان مهران در مقدمه مرکب و شاطر بچه که ضمیمه باشد
موجب مستحق شده که در این طلسم هر یک از اهالی آن تعصب سرحد داری خود بسیار دوام دارد
وارد سرحد خود را نمی خواهد به سرحد دیگری رود و این تعصب در اینان نیز جاریست بدین سبب
زهره لقا از این سخن خورشید لقا برنجید و گفت ای خواهر که در دنیاست مطالب خود را میخواهد این چگونه میشود
کوکب من وارد سرحد خود را لقمه شما رسانم و ... نیز در شهر سرحد شما هر دو مطلب از شما پس من همین
بر اینم نام سرحد دارم اولی آنکه زهره لقا در قصر من باشد و شما مهران را برداشته بقصر خود ببرید سامان
و اما و برده شما و سامان عروسی بدهید من سوار شده بقصر من تشریف بیارید و از آنجا عروس را برداشته
ببرید تمام هر دو در سرحد شما خواهند بود خورشید لقا گفت این سیکی میشود که ملک اشرق بیچاره که ...

وصال

دو سال خدمت آن شاهزاده میکنند محروم مطلق ماند و باو هیچ شرفی نرسید عقد در قصر من خوانده شود نه در
قصر شما لقا گفت پس من چکاره ام که از شرف مطلق محروم باشم نه عقد در قصر من خوانده شود و نه مانند
عاشق و معشوق در سر حد من خورشید لقا گفت اینقدر شرف برای تو بس که مدتی کوکبه در قصر تو بود و مهمانی کرد
و مجلس محبوبیت او را دیدی منکر مهر او که باز هم در قصر خود برده ام زهره لقا گفت اگر در قصر تماشا شود و در سر حد شما که
بود خورشید لقا گفت ای زهره لقا ناشکری مکن شیرینی که ترا حاصل شد حکیم را حاصل نخواهد شد بلکه
هم طالب و هم مطلوبست با مصاحبه خود جمیله در قصر تو ماند و تکلیف لیسیم که شاطر بچه مقرب او بود در سر حد تو داد دختر
داد باز امیدم سیرگاه زدن و باز هم درین امر با من سرخیی کردن از این انصاف بعید است بادشاه نیز در مقدمه
سخن مرا خواهد شنید نه سخن ترا زهره لقا گفت بادشاه ما با انصاف و ظالم نیست که با وجود علم اینکه آن نازنین در قصر
من نزول اجلال فرموده مثل بزرگواری او را بمن سپرده خواهد گفت که عقد او در قصر تو خوانده شود و اگر
بادشاه چنین حکم کند من خود را ضایع کنم خورشید لقا گفت اگر بادشاه برخلاف این حکم کند من خود را هلاک کنم
و او من دختر وزیر او نیم البته که بجوز هلاک من تحمل نخواهد کرد زهره لقا گفت مگر من دختر ادنی کسی هستم که هلاک
من او را خوش خواهد آمد پدر من هم امیر الامرای پدر اوست خورشید لقا گفت پس تو میخواهی که این هر دو مطلب
نرسند و در فراق یکدیگر هلاک شوند زهره لقا گفت معاذ الله من از خدا میخواهم که این دو بیچاره بمراد خود فایز شوند
اما تو میخواهی میدانم مدعای تو چیست بخاطرت نزاده را برای خود پسندیده میخواهی که این عقد را برده
گروه خود در بغل او نشینی خورشید لقا گفت اگر من این آرزو داشته باشم جا دارد و سعادت او باشد که مثل
من محبوبه برابر او در پهلوی او نشیند اما ظرفه اینکه تو هیچ این آرزو را داری که میخواهی شب عقد خود را
پیش از عروس بر او عرض کنی چون در میان زهره لقا و خورشید لقا سخنان ملال انگیز آمد ماه لقا و سهیلا
در میان آمده گفتند که ای خواهران تنازع درین مقام سزاوار نیست و هنوز که بر ما معلوم نیست که مطلوب کوکبه همین مهراست
یا دیگریست فردا بادشاه هم میرسد و این هر دو هم در پیش هم میآیند هرچه بادشاه و هر دو درویشی
باهم قرار گرفته همین صواب باشد درین اثنا ملکه کوکبه با جمیله از سیر باغ رسیدند هر چهار برابر او تعظیم ملکه بجا آوردند
و از این گفتگو برگرفتی او هیچ نیاوردند بلکه آغاز ملایمت و بنیاد مهربانی کردند آخر تاب نیاورده
از خورشید لقا اول شاهزاده مهران پرسید خورشید لقا گفت ای نازنین درین که شبهه نیست که جانی اندوه
کشیده کم وارد سر حد من شده معلوم نیست مطلوب شماست یا دیگریست زهره لقا گفت ای خواهر تعجیل چرا
میکنی هر چه هست فردا ظاهر میشود روز دیگر ابری وسیع الفضا بر قلعه محیط شده هوا دستیکه دست سحاب
مهران گذشت مانند صبح روشن بود و در همان وقت صبح را گفته کوکبه مزدا خبر شدن در قلعه دیده بود بر برج و

کنگره‌ها بدستور درختان پر از گل و مرغان خوش‌رنگ بود و در باغ و باغچه نیز بدستور بود و مجملا آنچه در عدالت با مهران
مذکور است ملکه همه را دید لیکن خامهٔ ایجاز رقم اندیشه تکرار کرده و آنچه ما وراست نقل میکند مجملا ... چون این تماشای
عجیب و غریب دیده هر ساعت قرین حیرت میشد و خدای سبحانه تعالی را بعظمت و جلال یاد میکرد و آن وقت صبح و اندرختان
سراپا گل و ثمر و مرغان خوش‌رنگ و چهار ابر بر چهار گوشه و آن ابر بزرگ در وسط آن قصبه بود و ابر بزرگ از زمین دور بود
که این چهار ابر از گوشه‌های قلعه در حرکت آمدند خورشید لقا و غیره بر تخت‌های خود نشستند ابرهای آن‌ها را برداشت
اما زهره لقا بملکه گفت که شما درین باغ بسیر مشغول باشید دیوارهای آینه دار دارند و بیرون مخفی نیست
ما بخدمت پادشاه میرویم عرض شما هم میکنیم ببینیم چه حکم میشود ملکه قبول کرد لیکن نظر بالا داشت ناگاه دید
که خورشید و آفتاب از گوشهٔ آن دریاچه یکایک در آمد و بلند شد آن هر چهار ابر با ابر بزرگ متصل شدند و هر چهار
تخت خورشید لقا و زهره لقا و غیره مانند قندیل از آن ابر آویزان گشتند و آن ابر بزرگ همه روشن شد
که گویا شمع در لیت آئینه گذاشته‌اند لیکن چیزی بنظر نمی‌آمد یکایک چهار کشتی از گوشه‌ها پیدا شدند بر هر یک بساط
نشسته بود کشتی‌ها در زیر تخت‌ها قایم شدند بوی شیشه‌های گلاب چهار آتشه عقده‌وار آتش دماغ عالم و عالمیان را معطر
ساخت مرغان کنگره و فصیل خود در آن دریاچه زدند و بصورت نازنینان صاحب جمال از هر قسم کشتی‌های
پر از اسباب از دریاچه بدر آمدند بعضی در میان دریاچه بساز و نوا مشغول گشتند و بعضی بیرون آمده از سلالم آینه
بالای برج و فصایل بتهنیه خواندن و رقصیدن مشغول شدند ملکه که قریب هزار نازنین ماه جبین را
در باغ ملبس ملبوس دیده بود آنها نیز بساز و نوا و عیش و سرور افزا مشغول گشتند ملکه دید که در باغ آینه زیر
هر درختی صحبت جداگانه و بزم عشرتی است و همین دستور در دریاچه و بالای برج و فصایل و آفتاب
بآن نوع که مذکور شد بقدر یک نیزه از زمین بلند ایستاده بود و نازنینان ماهروی سنبل مو بلباس‌های
رنگ برنگ پوشیده هر کدام شاخی از شاخهای درختان باغ گرفته بالای تمام ایستاده بودند الغرض
مجملا هزار رنگ تماشا بود که موافق ارکان تفصیل نویسی آن طول کلام میخواهد ... آن چهار دروازهٔ قلعه نیز کشاده
بودند بدستور سابق حکم سیر ایمر بته نیز شاهزاده مهران و به تبعیت او ارقم نوجوان و صمیم شاطر رسید که
هم در سیر کردن مختارانه مهران و ارقم و صمیم باز در قلعه با یکدیگر بعد از شش سال تنها شب ملاقات کردند شاهزاده
رفیق خود صمیم را در بغل کشید احوال پرسید گفت ای شاهزاده عالیقدر غیر از جدائی تو که بر من قیامت است
خیریت است و عافیت است و سلامت است شاهزاده گفت الصمیم دروغ میگوئی الذی الواقع در خدمت ما
این رسوخ داری چرا از خدمت ملکه ایمن برخاسته نمی‌آئی رتبه ترا نگفته من استرق و وجند خواندکه صمیم گفت
ای شاهزاده بحق خدای یکتا و معبود بی‌همتا قسم که بارها اراده کردم که بخدمت برسم لیکن اخلاق ملکه این

بزودی

سبزپوش فی الحقیقت سرو است که ما میگفتیم و همه ترکیب ملاحت او که در بخدمت سراسر سعادت پیوندم حال اکتفا
میداندم و اشتیاق شهریار میسوزم لیکن مقدور آمدن ندارم و دیگر این را هم شنیده ام که هر که خواسته باشد از شهر سبز
به جای دیگر رود بمقدور او نیست تمام روز راه رود و چون شام شود خود بر در شهر باشد شاهزاده گفت این را
هم راست میگوئی چنانکه بر من گذشته الفهیم جدائی تو که مضایقه ندارد هر جا باشی بعافیت باش بهر حال میگویم
از جدائی محبوب خود ملکه تو چه تن بگویم که اینهمه تماشای عجیبه و غریبه و این جوش نازنینان چیده و این قلعه
باین آئین که زیر این زجاجی حصار هرگز قرینه او خلق نشده باشد مگر بهشت شدادی که از او نامی شنیده ایم آنرا
هم خداوند مثل این قلعه باشد یا نباشد هرگز چنانکه باید مرا خوش نمی آید هر جا حسن خوبی می بینم از دلبر خود
یاد کرده بهای های گریه میکنم و از هر محبوبه که کرشمه با ادای ملاحظه مینمایم یاد کرشمه های غمزه های آن دلربا
کرده سیل خون از دیده می کشایم نظم چگویم که چونم بهجران یار هر برگ فلک متصل بقرار زلیس بهم او دارم
در عذاب ... در دل سکونت نه در دیده خواب صنم گفت ای شهریار درین ایام غلام با فقیری آشنا شده
که او از زبان درویش ذاکر نقل میکرد و مضمون نقل او این بود که عمر طلسم افرشته و تبیت که شکند و علامت
آن وارد شدن عاشق و معشوق است از دره مشرقی و مغربی من گفتم خدا کند آن عاشق و معشوق شما
و ملکه باشید از انجمله شما که رسیده اید احتمال دارد که ملکه نیز بتقریبی درینجا برسد شاهزاده گفت ای برادر من
هم این سخن را شنیده ام لیکن عقل کی باور میکند که ملکه درینجا برسد خصوص حالا از زبان تو می شنوم
که از دره مغربی می آید در دره مغربی را من هم نمیدانم آن بیچاره چگونه برسد صنم گفت ای شاهزاده حقتعالی
مسبب الاسباب چون اراده چیزی کند اسباب او را نیز مهیا میسازد این سخنان گفته بر سر کس سیر
مشغول شدند ساعتی سیر کرده در پایه درخت خوش سایه که بر لب دریاچه بود نشسته بودند ستوری که
سبق ذکر یافت کشتی از کشتیهای نازنینان پر از اسباب طعام و شراب و نوازنده و سازنده و خواننده
رقصنده از دریاچه برآمده پیش ایشان مجلس آراستند هر کدام دو سه لقمه دو سه جام شراب خورده پاره نغمه شنیده
اهل کشتی را مرخص کردند سردار کشتی بشاهزاده ... گفت ای شهریار اینده حضرت تعلق باین کنیز دارد و اگر باز
احتیاج شود ما را باید طلبید نه کشتی دیگر را امیران قبول کرده گفت ای ارقم اینجای خوبیست و صاحب کشتی
اینقدر نیز بنسبت دیگران اهلیت بسیار دارد و خیلی از وجاهت هم هیئت خوانندگان و رقصندگان
او نیز بد نیست باید همین جا نشست اگر بجای سیر هم برخیزم باز این جا آمده بنشینم ... گفت حکم حکم شهزاده است
صنم گفت ای شاهزاده عالیقدر غلام اندک ملک امین را دیده بجلدی تمام حالا باز بخدمت میرسد شاهزاده فرمود
زود خواهی آمد القصه صنم برخاسته روان شد قضا را در راه ملک اوزب را دید که با یک کس می آید صنم را الشخص دیگه

صورت آشنا بنظر رسید چون نیک نظر کرد نسیم را شناخت هر دو با هم زیاده برادرانه اتحاد داشتند و قرابت
نیز فیما بین بود با هم پرورش یافته بودند مجملاً نسیم را شناخت لیکن حیران شد که نسیم از خود همراه ما نیامده
اکنون چه قسم آمد باز بخاطرش رسید که آن پیر مانع را دغا داده آمده باشد چنانکه شاهزاده و ما آمده ایم لیکن نسیم خود
خوبی چگونه رفت باری فریادی که خواهد باید زد آشنائی باید داد هر چه هست معلوم خواهد شد القصه فریاد زد که ای
برادر نسیم سلام علیکم نسیم نظر بجانب دیگر داشت از فریاد متوجه شد صبیح را دید هر دو بغل کشاده بجانب یکدیگر
دویدند و همدیگر را در کنار کشیدند و از هم احوال پرسیدند ملک اعرب سیاه پوش گفت ای فرزند نسیم معلوم میشود
این شخص آشنائی است که با این گرمی با او ملاقات کردی گفت شهریارا او برادر من است چنانکه در احوال
شاهزاده حقیقت او نیز نقل کرده بودم همین است ملک اعرب گفت خوب شد اکنون مختاری میخواهی
با او سیر کن بلکه شاهزاده خود را نیز تلاش کرده پیدا کن ملازمت او را نیز بجا آر آخر که بما خواهی رسید این را
گفته خود روانه شد و بجائیکه پایه او بود رفته استاده شد اما نسیم و صبیح یکدیگر را دریافتند صبیح گفت ای
برادر بگو تو چگونه داخل شدی آخر من پیش شاهزاده بودم و تو عقب مانده بودی طپانچه زدن آن پیر بر
صورت تو دیدم گفت برو و دارتان او را خبر گم شدن او برسان باز بر تو چه گذشت و چگونه داخل شدی
گفت اول تو که داخل طلسم شده احوال خود را بیان کن که چه دیدی و چگونه تا باینمقام رسیدی بعد از آن من هم
احوال خود را نقل میکنم چرا که احوال من و ضمن احوال فراق زده محنت رسیده درد هجران کشیده است که داستان
عشق او قصه عاشقی های سابق را از خاطر مردم محو کرده نسیم چون این سخن گفت صبیح گفت پس قصه من طولی
دارد بیا بخدمت شاهزاده برویم و آنجا گوئیم و شنویم نسیم خوشوقت شد پرسید که شاهزاده کجاست گفت
اینک در بالای فلان درخت نشسته نظر بجانب دریاچه داشت و تماشای کشتیها میدید که در هر کشتی اعداد
نازنینان بر سبیل نقاد و نغمه های سه و ثلث رنگ علاحده داشت هر کشتی مجلس رنگینی بود و طرفه اینکه بعضی از آن
نازنینان که کم رتبه بودند لنگ بسته مانند ماهی شناوری نیز مینمودند برای سیر شاهزاده و ارقم و غیره
برادران انیم لطفی داشت و آن ابر بزرگ مشعشع و آن آفتاب و آن چهار تخت [illegible]
و [illegible] بدستور خود بودند چار کشتی یکسان دریای آن چهار ابر بودند بخلاف سابق این مرتبه
بر چهار سرحددار نیز در آن کشتیهای بابت یکسان رفته استاده شدند بخلاف کشتیهای دیگر این چهار
کشتی ساکن بودند و این هشت کس که چهار یک و چهار سرحددار باشند دست بسته استاده بودند و چه آدمی
هر درختی که بر کناره دریاچه بود درختی در اندرون دیوار باغ بود که نازنینی صاحب جمال شاخی از آن گرفته استاده
نظر بجانب کناره داشت القصه شاهزاده مهران مهر طلعت با ارقم نظر بهر جانب میکرد و خدا را بعظمت و جلال

دوازده

یاد کرده هم گاه ایستاده با آسمان سخنان دیناب و در فراق محبوبهٔ خود میگفت که آن برو و شاید که رسیده
نظاره قم لعل برایشان افتاد گفت ای شاهزاده صنم یکی دیگر همراه خود می آید میدانم کیست شاهزاده مهر آن
نیک نظر کرد نسیم را دید گفت بسیار خوب شده که محبوبه ما خواهد آمد او که نیامد لیکن نسیم آمد ظاهرا این غلطی بود
که این طلسم کرده اند اگرچه او را هم دوست میداریم لیکن نه بحدی که معشوق تو انگفت در فکر بود که صنم رسید
با نسیم دعا و ثنای شاهزاده بتقدیم رسانیدند نسیم پای شاه قدمبوس کرد شاهزاده او را در بغل کشید گفت
بارسی بگو چه احوال داری چگونه آمدی و بعد از آنکه داخل طلسم شدی بکدام حصه افتادی خدا کند بحصه
شرقی آباد افتاده باشی نسیم گفت ای شاهزاده فلک دغا کار قصه من طولی دارد و تنها نیامده ام و با جمع
نیز نیامده ام شاهزاده […] پرسید که ای نسیم رفیق تو درین طلسم که بود نسیم عرض کرد که ای شهریار […]
رفیق من بود آن ماه عالم — که او را دل بهر او ست برهم — رفیق من بود آن شاه خوبان — که یاد او ست در دو جان
سلطان — رفیقم دختر اوراق شاه است — که بر اوج شرف تابنده ماه است — […] که مضمون این کلام
از مهتر نسیم استماع نمود از شادی بر جست و باره دیگر او را در بغل کشید جبین او را بوسه داد و گفت ای مهتر
خوابی را نقل میکنی یا راست میگویی نسیم گفت راست عرض کردم انگاه از ابتدای رفتن خود پیش شاهزاده
آفاق شاه و نقل کردن احوال شاهزاده پیش او و بیقراری کردن آفاق شاه و اوراق شاه برای
شاهزاده و قصد کردن آفاق شاه بجانب طلسم و منع کردن ارکان دولت و ترسانیدن از طلسم و بازگشتن
آفاق شاه خائب و خاسر بجانب دار الملک و فقیر شدن خود و تا مدتهای مدید در صحاری و بوادی خراب
گشتن و پیدا شدن […] گلستان و تسخیر نمودن ملک […] را و نامه طلب نوشتن آفاق شاه
با اوراق شاه و خیمه بیرون زدن او بجانب آفاقیه و رسیدن ملکه با جمله دختر دایه بالای آنکوه و گریه کردن
او در فراق شاهزاده و ملاقات نسیم با ملکه و متوجه طلسم بر بور شدن و اراده کردن نسیم بردن ملکه
بجانب آفاقیه و گم کردن راه و افتادن در پایه کوه طلسم و آخر داخل دره غربی شدن و رسیدن
بخدمت […] طواف کردن مقبره مشرقه سلطان پری رو و حکیم اشراق را و فرستادن
ضابطه ایشان را بخدمت […] که او را دولتی […] نیز لقب کرد و حواله کردن او ملکه را بر لقا
پری و رفتن خود بجزیره آباد با ملک اوب شاه و کوتوالی شهر باغین و تماشای جشن کوچک
دیدن و متوجه جشن بزرگ شدن لعبدازان و رسیدن در میهمانی همه را شرح داد شاهزاده این داستان
غرائب بیان را […] پرسید و گاهی خوشوقتی و گاهی حیرت میکرد چون مهتر نسیم نقل را تمام کرد […]
پرسید […] ای نسیم ای هدهد فرخ قدم + ای لقد بان کلامت میشوم + هیچ میدانی که اکنون آن ماه خوبان کجا بسته

تخت شهریار نمی‌دانم همراه تیره لقا آمده باشد و او اکنون در خدمت پادشاه رفته چنانکه این چهار
لقا بدار که درین چهار تخت معلق نشسته اند پریزادان سرهنگ اند که تماشای جشن خود بوجود ایشان آراسته است
ازین چهار یکی تیره لقاست که ملکه بحکم درویش گزر مغربی پیش اوست و شاید او ملکه را درین باغ
باز داشته بمجرد این سخن نظر شاهزاده بجانب دیوار باغ افتاد اتفاقات قضا و قدر همان وقت ملکه نیز
سیرکنان با جمیله در پای همان درخت رسیده که محاذی درخت بابت شاهزاده بود و ملکه بآن نازنین
پریزاده که زیر درخت لباس سرخ مطلق پوشیده چوب گل بدست گرفته دستی بر شاخ درخت زده
بادائی تمام استاده بود آغاز سخن کرد که چه نام داری و از چند مدت درین باغ می‌باشی سال روز
جشن می‌آئی یا پیوسته درین باغ هستی آن پری چون عزت ملکه را دیده بود سلام کرد و گفت نام
من [illegible] است و پیوسته درین باغ می‌باشم اینکه پریزادان بسیار اند که پیوسته درین باغ می‌باشند
در روز جشن چنانکه می‌بینی هریک بعهده سرفرازی می‌شود چنانکه این پریزادان که شاخ درخت بدست
گرفته مثل من ایستاده اند اهل جلوه نام دارند [illegible] ملکه و جمیله نیز هرکدام در اثنای سخن کردن شاخی را
از آن درخت موزون که گل کوچک خوشبو داشت شبیه تکلی که در هندوستان آنرا مولسری میگویند
بود گرفته استاده بودند ملکه در میان بود و دو طرف او حور لقا و جمیله بودند و هم در آن وقت درد فراق
و اشتیاق وصال شاهزاده مهران بر دل وحشت منزل ملکه بوجه استیلا یافت از حور لقا قطع سخن
کرده بفکر فرو رفت و در آن عالمی بر ملکه جلوه کرد که زبان تقریر و تحریر بر در و از بیان آن عاجز است حور لقا
عهده داری خود را فراموش کرده بر جمال ملکه نظر بست و جمیله که دایم الاوقات عاشق ملکه بود بر سر پرده
دیگر هم که آمد ملکه را بآن عالم دیده مفتون و مات صورت دیوار از حیرت خشک برجا ماند و ملکه را چنان تصور
شاهزاده از خود برده بود که نمیدانست که آمده که رفته تا اینکه از کمال اشتیاق اشک از چشم ملکه بر صفحه
عارض دوید و حیرت همچنان بود در همان حالت شاهزاده بطرف دیوار باغ دید چون دیوار بسبب شیشه
مصفای طلسمی بودن هرگز حائل نبود بعد مسافت اصلا مدخل نه شاهزاده بنظر اول دید خود را شناخت
برخاست ایستاده شد در آن ایستادن چون حرکت واقع شد ملکه نیز دید او هم بشناخت مجملا بعد بیست و
دو ماه اگرچه یکدیگر را دیدند اما بصفائی دلها و اثر طلسم از آن بعد مسافت همدیگر را شناخته آهی کشیدند
و بیهوش شدند از آنطرف جمیله و حور لقا و غیره و ازین جانب ایرج نوجوان و غیره حیرت کردند و آخر از آنکه
جمیله و از بیطرف نسیم شاهزاده و ملکه را شناختند احوال از جمیله معلوم کرده گلاب و عرق بهار بر روی
ملکه پاشیدند از پس کشتی که متعلق باین درخت بکناره رسیده صاحب کشتی که [illegible] نام داشت

باهم

بیرون سر شاهزاده را در کنار گرفت و احوال او را از رفقای او معلوم نموده او نیز گلاب بر چهره شاهزاده پاشید
هر دو بهوش آمدند شاهزاده فریاد زد که ای ماه آسمان خوبی و ای کوکب تابان فلک محبوبی عاشق بقربان
هر تار موی تو شود الحمد لله والمنه که یاقوت طالع من حقتعالی ترا بهم رسانید اکنون راه باغ بمن نشان ده
که خود را بخدمت تو برسانم و بگیم آتش هجران فرو نشانیم بخلاف دیدن هر دو یکدیگر را چنان میدیدند که گویا تشنگی
هم استاده اند مانند آفتاب که از هر چهار رساله راه مینماید و این باغ طلسم بوده آخر چون شاهزاده فریاد بسیار
زد ... بخندید و گفت ای شاهزاده جهان بخاطرت میرسد که رسیدن او از در باغ ما تو رسیدن نظر باشد لیکن
چنین نیست آواز تو هرگز باو نخواهد رسید اما ترا هم چون محبوبه شاهزاده را مقابل دید خود را بکنار کشید
که ما فی الحال مطلوب شاهزاده نشوند ... چون سمن عذار این سخن گفت شاهزاده باشاره دست پرسید که ای دلبر
شیرین حرکات راه بمن نشان ده تا خود را بتو رسانم ملکه دست بگوش گذاشت که من نمیدانم و باشارات
باهم اظهار راز و نیاز بسیار شد آخر شاهزاده از سمن عذار پرسید که ای ملکه پریان آخر ما مهمان شمائیم و بسبب
اخلاق حمیده شما من از اینجا حرکت نکردم اکنون از شما امید دارم که راه این باغ بمن نشان دهید تا خود را
بخدمت محبوبه خود رسانم ... بخندید و گفت ای شهریار این باغ ما تو را آینه روشن است و بار ها چهار دیوار
باغ نیز گشته باشید اگر دروازه میداشت البته که بنظر عالی میرسید شاهزاده ... گفت درین که شکی نیست
که دروازه او در چهار دیوار سیاه او که البته نیست اما البته بی دروازه هم چنین باغ عالیشان را ساخته باشند
اگر چنین میبود ملکه من از کجا داخل شد نسیم گفت ای شهریار ممکن است که ملکه همراه زهره لقا از بالای هوا نزول
کرده باشد سمن عذار گفت البته که چنین است ... چون مهران میش سمن عذار سماجت را از حد گذرانید
سمن عذار گفت ای شهریار این مطلب از بیرون دروگار خود بخواه موقوف بر علم پادشاه است آنچه بر شما هر روز
گذشته البته از ابتدا تا انتها بعرض پادشاه رسیده باشد و هم خواهد رسید حتی درباره عاشق و معشوق هر قصه
خواهد یافت من بیچاره چه مقدور دارم که تو ساعت بساعت بمن میفرمائی اولی آنکه در هر سر حد که تو وارد شده
سر حد دار آنجا را احوال خود بگو او لبه جثه خود که بر پادشاه سر حد است خواهد گفت او بعرض پادشاه میرساند
شاهزاده گفت من بملک اشرق میگویم سمن عذار گفت او بخورشید لقا خواهد گفت خورشید لقا عرض خواهد کرد
لیکن خداوند محبوبه تو نیز از دیده شهرتی که وار است ... شاهزاده گفت چرا او که از دیده خوبی و او طلسم
شده سمن عذار سر جنبانید و گفت خدا کریمست کسیکه محبوبه ترا اینجا رسانید و بپهلوی تو هم خواهد رسانید
درین اثنا آن ابر بر باغ محیط شد چنانکه یک آن چیزی نظر نمی آمد و این علامت تزلزل پادشاه در آن قصر بوده
... بعد از آن شاهزاده هر آن نظر کرد بدستور سابق پادشاه طلسم در غرفه فلک ...

و بر برو خورشید و جزه شمس سوار بر طاوس بدست گرفته استاده بود و سرحدداران بیکند و بیاهم
برکرسیها صف بصف ایستاده بود شاهزاده مهران بطرف ملک اشرق روان شد نسیم بطرف ملک مغرب
و سیم بجانب ملک یمین چرا که هر کدام از چهار سرحددار در مقابل دروازه خود بر کرسی مقابل هیکل قرار استاده بود
ارقم نوجوان همراه شاهزاده بود در راه با ارقم میگفت که ای [illegible] معلوم شد که این طلسم بقدوم ما شکسته میشود
چرا که آن عاشق و معشوق که داخل ایشان از دروازه مشرقی و مغربی علامت فتح طلسم است ما بوده‌ایم و
بگمان من شکستنده طلسم همان [illegible] ما مدار است که نسیم خبر او را آورده میگوید بر عجایبات قطع کرده
ننگ بر پیراکسته جادوان مهراقیه را استاصل ساخته املاک آن مدتها از اولاد مهوشنگ خالی بود مستخلص
گردانیده از الطاقیه گرفته تا باقیه رسیده که پدرم ملک اوراق شاه از حد خود طلبداشته بود چنین کسی البته
طلسم هم خواهد شکست دین او هم بقول مهتر نسیم خدا پرستی است الحمدلله که ما هم هدایت یافته‌ایم ای ارقم
این سخنان که من پیش تو بیان کردم بگوی به هیچ دل روشن گفتم و یقین بدان که آنچه من فهمیده ام ثانی الحال
عنقریب بظهور می پیوندد و ای [illegible] شاهد باش که من غائبانه حلقه بندگی آن شهریار فلک مقدار را از روی
گوش اطاعت و انقیاد گردانیدم ارقم بسیار مصاحب مهران بود گفت ای شاهزاده چه خواست در عین
سودای عشق ملکه کوکبه این سودای تازه از کجا بهم رسانیدی هنوز باید که آن صاحبقران کیست
شرط اطاعت او چیست و غیره شوکتش تا کجاست زور و قوتش در چه مرتبه است بعد از آن که او بیاید و طلسم را
برکند یدما را نجات بخشد آنوقت هر چه مصلحت باشد بعمل آریم از حالا میفرمایی که حلقه بندگی او را
در گوش کشیدم البته که بسبب سوداست این سخنها مهران گفت ای ارقم تو چنین میگویی و من چنان
فهمیدم گفتم هر چه هست ظاهر خواهد شد لیکن ای ارقم حقتعالی رحمی بدل پادشاه طلسم اندازد و این سلطان را
بر من مهربان کند و سرحدداران نیز بر سر انصاف آیند که محبوبه مرا بزودی در کنار من نشانند و مرا
بوصل او رسانند [illegible] البته که برعایت سرحدداری خود عوض مرا بخدمت پادشاه بوجه
احسن خواهد که مخفی نماند که خورشید نقاد و زهره نقاد و ماه نقاد و سهیله بانو را سلطان لقب بود البته این سخنها را
تقللو کنان پیش ملک اشرق آمدند ملک اشرق دمانوقت نشسته بود و بتجرع اقداح راح اشتغال داشت
چون نظرش بر شاهزاده افتاد بتعظیم برخاست و او را در پهلوی خود بعزت تمام نشانید بدست خود
جامی پر کرده بآن شهریار داد شاهزاده [illegible] آنجام را از دست او گرفته لاجرعه کشید و بدست خود
جامی پر کرده باو داد و گفت جام مراد هست ملک اشرق سلام کرده آنجام را خورد و گفت ای شهریار
خدا که من تابع حکم عالیم هر چه مذاق تست بجان قبول کنم آرزوی من آنست که ترا بر تخت حکومت نشانم

وبر

خود که خدمتگاری ترا بر میان جان بندم مهران گفت ای ملک مشرق تخت تو بر تو مبارک باد ولیکن مرادی که دارم
اینست چنانکه بیت انکه دایم در فراقش سوختم شمع سان در بزم تن افروختم شد آمد از فضل خدا
در این مقام شد کوکب ان در شرف ماه تمام شد اکنون مرا باید که سلطان خورشید لقا پریرا بگوئی تا برای من
بجناب پادشاه عرض کند و محبوبه مرا بزودی بمن رساند که دیگر تاب فراق او ندارم در زیر فلان درخت
او را در باغ دیدم که در فلانموضع استاده بود و شاطربچه دویم من نیز رسیده تمام احوال را پیش
من بیان کرد بشنو تا قصه آمدن مهجوره سراپا مروت و وفا را برای تو نقل کنم الغرض بطریق اجمال قصه ملکه را
پیش مشرق شاه بیان کرد مشرق گفت ای شاهزاده آفرین بر وفای ان معدن اشفاق و اصطناع
باد که درین آمدن عجب همت را کار فرمود و حق تعالی برو تفضل کرد که طالع بری متوجه مقبره زوجه حکیم مشرقی
برو مهربان شده او را بخدمت درویش مغربی فرستاد که بعزتی که ازان بالاتر مرتبه عزت
برای وارد نباشد رسید تمام قصه او بمن رسیده لیکن ای شاهزاده مهران حیف صد حیف
که مجبور از دروازه منزلی اتفاق افتاد و کاش دست قضا عنان مرکب او را گرفته از راه دروازه مشرقی داخل
طلسم میکرد تا بچون دل این دولت بکنار تو می آمد اکنون سعیهای بلیغ می باید کرد و سماجتهای عظیم
میباید نمود تا بفضل الهی اینکار صورت گیرد حقتعالی سعی مرا مشکور گرداند و ترا از من خشنود سازد
میدانم که قضایای عظیمه پیش خواهد آمد تا این مراد حاصل شود شاهزاده ازین سخنان لمحه حیران بود و آخر
گریان گشت و گفت ای ملک مشرق بهانا با من خوش طبعی میکنی که این سخنان غیر معقول میگوئی بلی عاشق
بیچاره را دوست و دشمن هر دو ایذا میرسانند ملک مشرق گفت معاذالله انچه سخن است که میگوئی
هر که قصد ایذای چون تو شهریاری کند خدا او را در هر دو جهان ایذا رساند مهران گفت پس این
چیست که میگوئی اگر ازین سرحد وارد طلسم میشد خوب بود ازان سرحد که داخل شد قصه ها خواهد شد
این سرحد چه و ان سرحد چه آخر که ما هر دو درینمقام حاضریم پادشاه نیز البته حکم خواهد کرد و او را بمن فرستاد
که با وجود دعوی عدالت و انصاف روا دارد که وصال عاشق و معشوق نخواهد بود ملک مشرق گفت
ای شهریار حق بجانب تست که واقف نیستی اندکی گوش مبارک بمن دار تا بگویم حال چیست
چنانکه درین طلسم هر که وارد سرحدی شود سرحددار تا جان در بدن دارد برآمدن او را از سرحد
خود هرگز نمیخواهد هر چه برای او شود در سرحد او شود نه در سرحد غیر و درین امر سلطانان با سرحد خود
~~هرگز نمیخواهد هر چه برای او شود در سرحد او شود نه در سرحد غیر و درین امر سلطانان با سرحدداران~~
بلکه در رعایت ایشان نیز با آن کمال متحد اند و اختیار طلسم ظاهرا با پادشاه هست ولیکن بدست سه کس است دو در

دسیوم پادشاه پادشاه را اصلا مقدور نیست که از صواب دید دولتیان بیرون رود ای شاهزاده
اکنون ملکه خورشیدلقا اراده خواهد کرد که عقد شهریار در قصر او خوانده شود و زهره لقا ملکه را برداشته
بقصر او بیارد و زهره بالعکس آن اراده خواهد کرد و ازین دو درویش یکی طرف زهره لقا خواهد رفت
و یکی طرف سلطان : خورشیدلقا باید دید درینمیان پادشاه چه حکم کند مهران گفت لا حول و لا قوت
الا بالله ای ملک اشرق بر سر هیچ و پوچ عجب هنگامه ایست شما از طرف من و از طرف خود نیز بخورشیدلقا
بگوئید که مضایقه چیست هر دو برداشته بقصر زهره لقا ببرید انجا عقد خوانده ما را برداشته باز بیارید
ملک اشرق گفت البته شهریار خورشیدلقا هرگز باینمعنی راضی نشود برای اینکه در قصر هر که عقد عاشق و معشوق
خوانده شود گوی سبقت را او برد و بعد ازین هم دل شما انقدر که سکونت ان سرحد راضی شود بسکونت
درین سرحد خرم نباشد مهران با خود گفت ای اهل طلسم اینمقدمه را بسیار بجد دارند هنوز منزل مقصود
دور است باید دید چه رو دهد باری انهم غنیمت است که ملکه اینجا رسید البته چیزی فیصل خواهد شد
لیکن از غصه و غم گریان بود و دل او اضطراب تمام داشت اما ملک اشرق احوال شاهزاده مهران را تباه
دیده یک برگ از درختی که خود زیر سایه ان نشسته شراب میخورد چند نقشی بران مرقوم نموده بدریا
انداخت ان برگ بر روی آب روان شد تا بمقامی رسیده چرخی زده غرق شد لمحه برین نگذشته
بود که کشتی بالا آمد و آن پیک بابت سرحد شرقی دران نشسته بود کشتی بکنار رسید پیک
بیرون آمد ملک اشرق بتعظیم او برخاست کرسی را حاضر کرد او را بران نشانید پیک گفت ای ملک
اشرق چه واقعه که تو مرا طلبداشتی ملک اشرق گفت ای سایه آهو بکار غرضی عظیم پیش آمده
که ترا تصدیع دادم شاهزاده حیران وار این تماشا را دیده این گفت گو را می شنید اما ملک اشرق
گفت ای سایه احوال این شاهزاده خداپرست جلیل القدر ملاحظه کن که سابق در هجر دلدار در کمال اضطرار
میگذشت و اکنون که حق تعالی او را رسانیده اضطراب او زیاده شد فی الجمله صبری که او را بامید وصال
دلبر بود انهم نماند لیکن چه توان کرد شعر هیچکس زور با قضا نکند ، پنجه در پنجه خدا نکند ، اتفاق چنین
شد که ملکه کوکب محبوبه این جوان فلک مرتبه از دروه مغربی داخل شد حال انکه از ملک او دروه شرقی نزدیک
بود لیکن قضا او را بان دروه انداخت پیک ازین سخن آهی کشید و گفت ای ملک اشرق تو چه میگوئی بخدا از
وقتی که من ازین حقیقت اطلاع یافته ام انقدر حیران و پریشانم برای این جوان که بیان ان نمیتوانم
کرد شاهزاده مهران گفت معاذالله شما نیز وهم همین را گفت من غدار پری هم باشاره همین مطلب را فهمانیده بود
عجب مصیبتی است و طرفه مشورتی خدا خیر کند ملک اشرق گفت ای سایه بهمه حال عریضه مشتمل بر احوال

[illegible]

این سیناه نامه می نویسیم که از بخدمت سلطان برسان تا زود تر بپادشاه عرض کند بعد از ان قلمدان

طلبید بجلدی تمام عریضه نوشته تمام احوال شاهزاده مهران را در و مندرج ساخته بدست سایر داد سایر

انرا گرفته روان شد مهران نیز گفت ای سایر کار من آنست که تو از زور اول بر من مهربانی و مراد از اصل

گرفتار طلسم هم تو ساخته برای خدا سعی بلیغ در کار من خوای کرد که دست گرفته ام سایر جنی چک گفت

ایشانزاده آنچه فرمودی که زور اول هم تو مرا گرفتار طلسم کردی چنین نیست بلکه تقدیر تو چنین بود والا بران کوه

که تو مرا بشکل آهو دیده سرور دنبال من گذاشتی هیچکس تا حال در وقتی که تو رسیدی نرسیده بود

باری الخیر فیما وقع اکنون حقتعالی ترا بمطلب رساند این را گفته بکشتی نشست کشتی باز بمقام مذکور رسیده

چرخی زده بته نشست درین اثنا شام حقیقی قریب شد افتاب عل حکیم اشراق نیز غروب کرد اسباب

چراغان بدستور مقرری نمایان شد همان کشتیها و تختهای پر چراغ بدریاچه افتادند تمام دریاچه مانند

دل اهل عرفان روشن شد بروج و فصایل و کنارهای دریاچه و وسط باغ و بالای قصر فلک رفعت همه

پر از شمع و چراغ و مشعل و قنادیل زرین و سیمین و امثال ان درختی بود و در باغ که در بلندی او را کردون

سای توان گفت چهار شاخ بسیار بزرگ داشت که بهر شاخی ازان قریب دوازده هزار قنادیل بلورین

رنگ برنگ آویزان بود که ازان بلندی مانند ستاره مید رخشید امسال از سالگذشته نیز رونق بیشتر

بود اما بر شاهزاده مهران در عین اینکار تازه جهنمی مشخص بود پیوسته درهمین فکر که الهی چه خواهد شد و محبوبه

من چقسم بمن خواهد رسید اکنون دو کلمه احوال ملکه کوکبه روشن تن و سلوک زهره لقا با او نقل کنم

که چون آن ابر محیط شد ملکه کوکبه نیز از نظر مهران غایب شد چون پادشاه طلسم رضیه سلطان در غرفه قصر

فلک رفعت نشست کسان حورلقا ملکه کوکبه را نیز بردند و در پای قصر بمکان لایق نشانیدند که تماشا کند کوکبه

[بحال] اختیار این را نداشت که بگوید نمی آیم لقیه انروز مشغول تماشا بود ولیکن فکر وصال مهران او را بحال میداشت

قریب بغروب آفتاب سایر جنی عریضه ملک اشرق بخورشید لقا رسانید خورشید لقا مطالعه کرده گفت

من درهمین فکرم وقت یافته عرض میکنم آخر نصف شب تا بو بدست زهره لقا و خورشید لقا افتاد

خورشید لقا عرض کرد که ایملکه پریزادان صاحب جلال وای پادشاه طلسم حکیم اشراق افلاطون کامل

آن نوجوان شاهزاده عالیشان که فلان سال و در فلان تاریخ وارد طلسم شده در روشن مشرقی او را

خدا پرست ساخته مورد اعزاز و مراحم بیکران پادشاهی گردانیده عاشق و بیقرار دختر عم خود کوکبه روشن

تن بود و از بس عشق او دلش را بیقرار داشت بهیچکسی از پریزادان صاحب جمال میل نکرد بحکم ملکه

اتفاق هر ماه تا امروز پریزادان بانواع خوبی بر و جلوه کردند لیکن او در عشق معشوقه خود ثابت قدم بود

اکنون بطفیل روح حکیم اشراق که درین طلسم الی تنگ نائب ذوالجلال ست محبوبه‌اند که نامزد او نیز بود و امسال وارد
طلسم شده و از دوره مغرب واصل گردیده پیش خواهرم زهره لقاست ای پادشاه این هر دو مشتاق یکدیگراند بمرتبه
که بالاتر ازان حد اشتیاق نباشد امیدوارم که زهره لقا سلطان حکم شود که محبوبه او را بمن دهد تا در قصر خود عروسی
ایشانرا بوجه احسن سرانجام دهم بقیه عمر در دعای پادشاه مشغول خواهند بود و حضرت بهتر میدانند که ثوابی ازین عظیم‌تر
نیست که عاشق و معشوق بر روی سینه شریعت بوصل یکدیگر رسند : اینک عریضه ملک اشرق ست که
بجناب عالی نوشته آنرا نیز برخواند رضیه سلطان که پادشاه طلسم بود روبجانب زهره لقا کرد و فرمود چون
ای زهره لقا خورشید لقا چه میگوید باید این هر دو فراق دیده را بوصل هم رسانید زهره لقا گفت ای پادشاه
عالی بارگاه کدام کافر میخواهد که این هر دو بوصل نرسند لیکن خواهرم خورشید لقا چنان عرض میکند که گویا ناواد
محض ست چیزی نمیداند عروس را هم میبرد داماد را که دارد هر دو شرف را خود بردارد من مگر کنیز ادیم که هرچه
باشد برای او بخواهم رضیه سلطان بخندید و گفت حق بجانب تست خورشید لقا گفت ای پادشاه اول شرطی که باید
او حاصل کرده تنها کوکبه پیش او بود دیگر طرف عیار کوکبه نسیم پیش نایب او ملک اعرب بود نسیم او
خواسته باشد نگاهدارد و لیکن کوکبه را حواله من کند تا عقد ایشان در قصر من خوانده شود پادشاه نیز از راه تفضل
تشریف خواهد آورد ملاحظه کند که بچه آئین این مجلس را سرانجام میدهم زهره لقا گفت بتصدق پادشاه
همه کس اسباب سرانجام دارد لیکن ای خواهر خورشید لقا تو بسیار بیجا میگویی در کجا این ضابطه ست
که عروس را قبل از عقد بخانه داماد فرستند موافق رسم بنی آدم چنین ست که داماد سوار شده
بخانه عروس بیاید و او را برداشته ببرد خورشید لقا گفت من اینها را نمی فهمم عقد باید در خانه
من خوانده شود البته که نزدیک پادشاه اینقدر خاطر من عزیز خواهد بود که عرض من بدرجه قبول افتد زهره
لقا گفت چنین نمی شود که پادشاه از جاده عدالت منحرف شود و برای خاطر کسی دست از انصاف
بردارد رضیه سلطان گفت قباحت شد درین قضیه شما آن هر دو بیچاره باید پریشان باشند باخود
گفت اگر نظر بزهره لقا میکنم حق بجانب اوی یا هم و اگر خورشید لقا را منع میکنم می ترسم که او خود را از غصه
هلاک کند چرا که طبع آتش صرف گویا مخلوق شده بسیار تند طبع و سرکش ست و دختر وزیر بدبخت ست
چگونه روا دار قتل او باشم در عجب حیص و بیص گرفتار شده ام نمیدانم حکیم آخر رای او بران قرار گرفت
که هر دو عروس را طلب دارد و با ایشان مشورت کند تا به بیند چه می شود القصه چون ملکه رضیه سلطان
پری چون گفتگوی هر دو را ملاحظه کرد و در حقیقت حق بجانب سلطان زهره لقا پری دانست اما بر تندخوی
خورشید لقا سختی که مخالف مزاج او باشد نیز نتوانست گفت فرمود دو کس بروند و هر دو درویش

بالجناب

عالیجناب را سلام رسانده ایشان را بیاورند که امشب در صحبت ما باید حاضر شود حسب الفرمان فیصل
نمود خورشید لقا پری عرض کرد که اگر حکم عالی شرف صدور یابد این کنیز با آوردن درویش مغربی هم برود
ملکه او را رخصت داد بعد از آن زهره لقا عرض کرد که این کمینه با آوردن درویش مغربی میرود ملکه رضیه
سلطان او را نیز مرخص نمود هر دو همان وقت از خدمت ملکه بیرون آمده متوجه مقام درویشان شدند
بعد از رفتن ایشان ملکه فرمود که ای ماه لقا تو و سهیله بانو هر دو در باغ و دیگر مقام فرود آیید ماه لقا همانا از
آن شاهزاده بجا آورد که کار او بنا چون بتعویق افتاده و سهیله مهماندار کوکبه باشد و ماه لقا شاهزاده
مهران را نیز داخل باغ کند و هر دو عاشق معشوق را در فلان مقام رو بروی من استاده کنید تا ما هم یک
نظر ایشان را ببینیم بعد از آن هر دو هم نشانید خوب تا ما درین باغ هستیم این هر دو گل نظاره گلستان
جمال یکدیگر بچینند هر دو آداب بجا آوردند ماه لقا با آوردن شاهزاده مهران رفت و سهیله نزد ملکه
کوکبه آمد کوکبه در آن وقت در ایوان زهره لقا بود و بتصور مهران اوقات بسر می برد با خود و با جمیله می
گفت باری تا باینجا رسیدیم و شاهزاده مهران را نیز دیدیم لیکن او بیرون باغ و ما اندرون
خواهرم زهره لقا از خدمت ملکه چون بیاید در خدمتش التماس کنم که شاهزاده را نیز داخل باغ کند
یا مرا هم بیرون فرستد جمیله گفت ای ملکه این مقدمات طلسم اختیار بدست زهره لقا هم نیست باید دید
چه رو میدهد درین بودند که سهیله رسید ملکه را در بغل کشیده پیشانی او را بوسه داد و گفت
ای خواهر گرامی قدر برخیز که حکم بادشاه طلسم چنین شرف صدور یافته که این مهماندار تو تا آمدن زهره لقا
باشد ملکه کوکبه گفت زهره لقا کجا رفت گفت با آوردن درویش مغربی که ملکه برای امر خطیری او را
طلب داشته کوکبه و جمیله همراه سهیله بانو که او را با زهره لقا مصادقت تمام بود چنانکه ماه لقا را با خورشید
لقا روان شدند و او نیز هر دو را در ایوان خود که خانه پاکیزه بود فرود آورد و مجلس عیش و نشاط
بر روی ملکه برآراست در اثنای صحبت ملکه از سهیله پرسید که ای خواهر راست بگو که کدام امر خطیر
رو داده که ملکه طلسم برای آن هر دو درویش را طلب داشته سهیله ازین سوال آهی کشید و گفت
ای خواهر نمیخواستم بگویم لیکن چه فایده که آخر می شنیدی چرا من نگویم آنگاه تمام احوال مناقشه خورشید لقا
و زهره لقا با هم در مقدمه وصال ایشان و حیران ماندن ملکه طلسم در منازعت ایشان همه را بیان
کرد و گفت ای کوکبه درین طلسم عمده ترین آشنایان تعصب سرحد واریست که در مزاج ادنی و اعلی
سرایت کرده لیکن تا ممکن تو هم رضای زهره لقا را مرعی خواهی داشت که حق بجانب اوست و او ترا
از خواهر خود عزیزتر میدارد چنانکه حسن سلوک او را تو هم میدانی شاهزاده مهران اگر فی الحقیقت

ولی او دست بهر قسم خود را پیش تو خواهد رسانید و دامی پیوستگی تو خواهد شد و دیگر اینکه ضابطه چنان است
که داماد پیش عروس آید نه اینکه عروس پیش داماد رود ملکه از این سخن بگریه درآمد و گفت آه و دریغ صد
هزار دریغ که خود را با آن مشقت جانکاه باین مقام رسانیدم و هنوز فلک کج رفتار بر سر مهر نمی آید و هر لحظه مرا بجی
مبتلا میسازد غصه هر کام چو بر کار رفتند عقده بکارم شد از گردش دوران نصیبم همه بدبختی شد این را گفته
گریه بسیاری کرد و بمرتبه گریست که سیلاب از نور گریه او دل بسوخت و آخر در تسلی او کوشید و گفت
ای گوهر گرامی خدای که ترا از آفات و بلیات الصحرا و این طلسم محفوظ داشته تا باینجا رسانیده قادر است
برین هم که ترا باحسن وجوه در پهلوی او بنشاند و اکنون ملکه مارا دعا کن که عجاله شمارا میخواهد بوصل یکدیگر رساند
که شاهزاده مهران را نیز اندرون باغ طلبداشته است ساعت دیگر میرسد این سخن ملکه را آب بر آتش
زد یا جمیله گفت باری دم غنیمت است ببینم چه میشود در انتظار شاهزاده نشست [illegible] سعادت
ماه لقا [illegible] ملکه [illegible] سلطان [illegible] شاهزاده مهران [illegible] بر سر حوضی که در
وسط باغ بود آمد کان حوض حکم دروازه باغ داشت چنان بود که هر که میخواست بیرون رود کشتی که
درمیان حوض بود دران کشتی می نشست آن کشتی چرخی خورده غوطه می زد و از میان دریاچه از یک
موضع معین سر می آورد و بکناره میرسید رفت الشخص ترمیشه باز طلسم دروازه باغ این بود دیگر
در ظاهر دروازه نداشت ماه لقا هم چنین کرد از جانب صبحی بود شاهزاده مهران در انتظار جواب سایر
پیک پیش اشرق شاه نشسته با ارقم و ملک اشرق همین سخن درمیان داشت که کشتی ماه لقا
سر از آب برآورد و مردم سواری او از چهار جانب فراهم آمدند و سواری او شکوه بخشید علمها بجلوه درآوردند
اما سایر جنی پیک پیش پیش بود چون نزدیک رسیدند سایر پیش آمد و احوال رفتن ملکه خورشید لقا پیش
درویش و آوردن او و آمدن ماه لقا برای بردن شاهزاده پیش ملک اشرق سر خویش و شاهزاده
عالیقدر بیان کرد اشرق گفت این شاهزاده مبارک باشد که بعجب رتبه رسیده تا حال هیچکس از ما هم داخل
باغ نشده و ترا اینقدر منزلت بی خون جگر میسر آمد شاهزاده گفت محبوبه من ملکه کوکبه هم که باین دولت
سرفراز شد که تا آمد در باغ نزول کرد ملک اشرق گفت درست است لیکن با زن بوده و همراه زهره
لقا رفت شیخ مغولی نیز او را فرزند گفت درست است لیکن طالع ترا نیازم که با وجود مرد بودن و در ابتدا
آن رنج کشیدن باین دولت عظمی و عطیه کبری فایز شدی شاهزاده گفت ای برادر دولت عظمی نزدیک
من آنست که بوصل دلبر خود ملکه کوکبه فایز شوم دیگر اینها که تو میگوئی بکار من نمی آید درین سخن بودند که سواری
ماه لقا پری نزدیک رسید از دریاچه برآمد ملک اشرق استقبال کرده ابتدا بسلام کرد ماه لقا گفت

ای اشرق

ای اشرق شاهزاده خجسته بخت فرخنده طالع کجاست که پروانگی باغ برای او آورده‌ام و برای بردن او
مرخود آمده‌ام ملک اشرق سرخوش استاره بجانب شاهزاده کرد که اینجوان عالیقدریست ماه لقا گفت ای
شاهزاده طالعمند سلام علیکم شاهزاده جواب سلام باز داد ماه لقا شاهزاده مهران را بعزت تمام بر کشتی
نشانیده روانه شد ارقم بجای خود ماند گفت ای شاهزاده اگر ممکن باشد غلام خود را نیز طلب کن ملک اشرق
گفت خاموش باش ای ارقم این باغ را مگر مثل مجلس جشن کوچک تصور کرده که آرزوی مهمل میکنی این
مقامیست که قدم ما مردم هم که سرحدداران و معتمدان طلسم هستیم هرگز دران نرسیده تو توقع داری که
داخل باغ شوی ارقم گفت شما را [illegible] که گاهی در مجلس جشن خود هم ندیده‌ام ملک اشرق گفت چه شد
که در حضور تو من نرفتم لیکن قدرت آن داشتم که بروم هرگاه میخواستم میرفتم لیکن درین باغ غیر از پریزادان
خاص ملکه جای دیگری نیست شاهزاده مهران اگر عاشق کوکبه نمی بود و قصه او باین طول نمی کشید هرگز
بار نیافت چنانکه سال گذشته دیدی که نرفت ارقم خاموش ماند نسیم و صمیم که پیش ملک اغرب
سیه پوش و ملک ایمن سبزپوش بودند دیگر اتفاق افتاده که باز اینها پیش شاهزاده خود بیایند [illegible]
[illegible] که ماه لقا پری او را بر کشتی خود سوار کرده بعزت تمام روان شد رسید بیک
موضعی از دریا که کشتی درانموضع رسیده بچرخ افتاد مهران چون از کلی و جزوی طلسم واقف نبود گمان
کرد که کشتی غرق می[illegible] بشود گفت ای ماه لقا حکم ملکه است که ما غرق کنند این چیست که ملاحظه میکنم
ماه لقا بخنده افتاد و آخر کشتی فرونشست مهران لمحه از هوش بیگانه بود چون بهوش آمد کشتی را
در حوض باغ که او هم کم از چارصد در چارصد نبود دید حیران شد و معلوم کرد که اهل طلسم دروازه
باغ را چنین ساخته اند کشتی بکنار رسید رخت مهران اگرچه تر شده اما بمجرد اندک باد خوردن
خشک مطلق شده ماه لقا دست شاهزاده را گرفته با یوان خود آورد خانه سهیله نزدیک بود خبر باو
رسید که ماه لقا مهران را آورد گفته فرستاد که ای خواهر شاهزاده را اینجا بیار که کوکبه مشتاق نشسته‌ام ماه لقا
طرفدار خورشید لقا بود نخواست که مهران را بخانه طرفدار زهره لقا ببرد که سهیله باشد پیغام کرد که ای خواهر ماه
لقا چرا ملکه را گرفته تشریف نمی آری از راه رسید مشتاق محبوبه خود نشسته است برو دی او را بیار
و منظور هر دو همین بود درین اثنا حکم ملکه آفاق رضیه سلطان پری رسید که عاشق معشوق را در فلان مقام
روبروی غرفه باز دارند که ملکه میخواهد ببیند ازینطرف مهران و ازانطرف کوکبه هر دو اطاعت کردند
در راه ملاقات ایشان واقع شد لیکن صد قدم تفاوت بود و مردم درمیان حایل باین سبب یکدیگر
را ندیدند چون بمقامیکه ملکه گفته بود رسیدند یکدیگر را دیده هر یک دیگر بیهوش شدند بحکم ملکه گلاب بر صورت

ایشان پاشیدند تا جمال ابهت طوشان امکان غرابت بنیان و شرم حضور هجوم پریزادان صاحب
جمال سخندان مانع ان بود که محب و محبوب و طالب و مطلوب خوب بطرف یکدیگر ببینند باین سبب چشم
کوکبه که مانند نرگس مطلق بزمین دوخته شد اما شاهزاده مهران لمحه سر بپائین داشته برداشت اول نظرش
بغرفه قصر فلک رفعت افتاد برقی دید که مید خورشید و شوکت ان در دل بمرتبه تاثیری می بخشید که بسیار
نتوان دید بعد از ان چپ و راست نظر کرد جوشش پریزادان دید که هر یک در عالم خود افتابی و ماهی
بود لباسی رنگ برنگ و زیور طرح بطرح از یک جنس اقسام جواهر در سر بالا و پائین صف بصف ::
استاده سهیله و ماه لقا بر سر هر دو استاده عرض کردند که ملکه قاف وای بادشاه طلسم حکیم شارق
روشن ضمیر این دو وارد طلسم از بنی آدم در نوع خود بادشاهزادگان بزرگند و ملت ایشان خدا
پرستی ست هر دو بر یکدیگر مایل بلکه عاشقند هر دو را امر بسلام کردند ملکه برسم سلاطین زادگان
سلام کرد اما شاهزاده سلام علیک گفت عجب هنگامه و طرفه قصر که بیان خوبی و بلندی عمارات
ان از حیز تحریر بیرونست بعد از زمانی حکم ملکه طلسم شرف صدور یافت که هر دو را ضیافت کنند و در
پهلوی شاه نشستم نشیند مجلس بر روی ایشان برآیند سهیله و ماه لقا هر دو خدمت کنند بعد از انکه هر دو
درویش عالیجناب تشریف آرند امر ایشان صورتی خواهد گرفت بالفعل بوصل یکدیگر شاد باشند
کیفیت شب و روز این جشن بزرگ در داستان مهران و پاره درین داستان جابجا مذکور
شد حاجت تکرار ندارد القصه شاهزاده مهران و ملکه کوکبه روشن تن را آورده در یک مکانی که ثانی قرارم
بود آورده متمکن گردانیدند و هر دو را بر یک تخت نشانیدند خوبی مجلس باده احمر با جام مرصع بلعل و گوهر در میان
گذاشتند مجملاً بر روی ان دو تخت نشین خوبی مجلس نشاطی آراسته گشت که دیده فلک پیر
عدیل و نظیر ان کم بخاطر داشت بعد از ان اندک خلوتی شد هر دو دست در گردن یکدیگر در آوردند اول
گریستند و آخر احوال هم پیش یکدیگر ظاهر کردند و حیرت و تعجب می نمودند گاهی شکایت و گه شکر در میان
می آوردند و رازهای دیرینه پیش هم بیان میفرمودند :: طرفه حالات از زمان دوران بر ایشان
داشتی :: گاه شان خندان و گه گریان و حیران داشتی :: که ز وصل نقد بخشیدی بخاطر صد
نشاط :: از فضاهای طلسمی که هراسان داشتی :: القصه با هم طرفه راز و نیازی داشتند ::
چه خوش از دو یکدل سر حرف باز کردن :: سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن :: [illegible] توت
[illegible] اما در محلی که خورشید لقا پری
از ملکه طلسم مرخص شده بکوه شرقی رفت در روش ذاکر که او را درویش مشرقی نیز گویند بریاضت

خود قیام داشت

خود قیام داشت که خورشید لقا رسید درویش مذکور خورشید لقا را دختر خوانده بود رفته بر پای
درویش افتاد و درویش او را نوازش کرد احوال پرسید خورشید لقا عرض کرد که ای برگزیده خدا
آن شاهزاده که از جناب عالی هدایت یافته بمدارج عزت و افتخار رسیده محبوبه در دنیا داشته که دختر
عم اوست اکنون آن نازنین نیز بعشق آن شاهزاده ترک همه چیز کرده خود را از در و غربی بطلسم انداخت
اکنون هر دو در جشن بزرگ حاضراند و زهره لقا آن ملکه را دارد در مقدمه وصال آن هر دو سوخته آتش فراق
زهره لقا چنین میگوید و من چنین میخواهم ملکه طلسم انجکیم را موقوف بر رای شما دو بزرگوار گذاشته
امیدوارم که حضرت مسئلت برآرند که عقد آن هر دو در قصر کبیر واقع شود و این شرف مرا حاصل گردد درویش
لمحه خاموش ماند و آخر گفت انچه خورشید لقا حق بجانب زهره لقا است درین امر چراکه عروس در
سرحد او واقع و تو چندین شرف دیگر حاصل کرده یکی بودن عاشق در سرحد تو از مدت مدید دوم بعد از
عقد داماد و عروس را هر دو بخانه خود آوردن که آن شرف نصیب زهره لقا شود خورشید لقا گفت
ای بزرگ من از مادر خود شنیده ام که خانه که در آن عقد عاشق و معشوق بحلالی خوانده شود فیض تا قیامت
از آنخانه منقطع نگردد باین سبب میخواهم عقد ایشان در قصر من خوانده شود شرفهای دیگر باین یک شرف
نمیرسد درویش گفت زهره لقا بیچاره چگونه دل خود را تسلی دهد گفت بعد از عروسی شرف
مهمانی عاشق و معشوق را حاصل کند و یکماه اگر خواسته باشد هر دو را در قصر خود نگاه دارد و حضرت من قسم
خورده ام که اگر کار بمدعای من نشود خود را ضایع کنم درویش فکر بسیار کرد و آخر گفت ای خورشید لقا می بینم
که من بمحبت تو از جاده عدالت منحرف گشتم و در میان من و شریک من درویش مغربی از دکی عظیم حاصل
شد لیکن چکنم خاطر تو عزیز است هر چه باداباد و بعد از آن آبی طلبیده و اسمی را چند بار خوانده بخورشید لقا
داد که این آب بخورد مهران خواهی داد تاثیرش آنست که با وجود آن عیش جانفزا ... راضی برضای تو خواهد
بود و ناخوشی ترا بالطبع مکروه دارد و عقد خود را در قصر تو خواهد خواست خورشید لقا تصدق درویش
شد آب را بمعتمدان خود حواله کرد و گفت که این آب تیار داشته باشند که چون بباغ برسم و مهران
آب بخواهد همین آب بخورد او خواهید داد درویش گفت اکنون تو پیشتر برو من از عقب میرسم
خورشید لقا روانه شد درویش نیز در فکر رفتن شد از جانب دیگر زهره لقا بخدمت درویش مغربی
رسیده احوال را مفصل نقل کرد و گفت حضرت خورشید لقا بر من ظلم کند که میخواهد کوکبه را برای عقد در قصر
خود ببرد و توقع دارد که درویش مشرقی درین کار او را ممد و معاون شود چراکه دختر خوانده اوست ای
بزرگوار اگر خورشید لقا دختر خوانده درویش مشرقی ست من دختر جناب عالی ام درویش مذکر گفت خاطر

بعد از که حق الطرف تست برود که ما هم میرسیم القصه خورشید و زهره لقا هردو بقلعه روان شدند و درویش مذکور نیز قدری
آب را باسم اعظم پرورش داده بزهره لقا داد که بملکه کوکبه بخوراند و نیز بهر حال رضای زهره لقا خواهد از نجا ب
شاهزاده مهران با محبوبه خود بصحبت نشسته بود که خورشید لقا بعد از ملازمت بادشاه به پیغام درویش بصحبت
که می آیم در مجلس مهران آمد بعد از زمانی زهره لقا نیز رسید بهر چهار سلطان در قصر مهران جمعیت کردند و آن
آب را خورشید لقا بمهران خورانید و زهره لقا بکوکبه خورانید از هر قسم سخن در میان آمد خورشید لقا بمهران گفت
ای شاهزاده در شدت از ما در خدمت شما تقصیری که واقع شد مهران گفت خدا نکند اینچه سخن است خورشید
لقا گفت پس محبوبه خود بگو که با تو بقصر من آید و در آنجا عقد شما هردو بخوانند زهره لقا بکوکبه همین تعلیم کرده بود چون
مهران بکوکبه این سخن گفت کوکبه گفت ای شهریار عالیمقدار درین شکی نیست که من محض بمحبت تو خود را تا باینمقام
رسانیده ام لیکن زهره لقا بجای خواهر کلان من است مروت احسانی که او در باره من از خاطر جوئی ها کرده
در شمار نمی توانم آورد درینصورت از رضای او هم بیرون نتوانم رفت حق نیز بجانب اوست اگر واقع
شود در قصر او واقع خواهد شد و الا خاطر من که جمع شد که شهریار را زنده و سلامت یافتم من درین طلسم
جائی نمیتوانم رفت اگر هیچ نباشد بعد از سالی که ملاقات البته درینقلعه واقع خواهد شد قناعت دارم
و اگر شهریار بجد دارد خود در سر حد مغرب تشریف آرد یا خورشید لقا برا مر حق و انصاف راضی سازد
شاهزاده مهران گفت ای ملکه راست میگوئی لیکن چه کنم با خورشید لقا و ملک اشرق عهد کردم که درین مقدمه
هر چه رضای ایشان باشد بآن راضی باشم خصوص خورشید لقا درین تازگی باز از من عهد گرفت کوکبه
گفت پس من هم همین عهد با زهره لقا کردم و این سخنان که از زبان هردو برآمد باثر آن آب بود و الا حالت
هردو در فراق و اشتیاق یکدیگر مقتضی این سخنان نبود القصه چون شاهزاده مهران از کوکبه این سخنان مقتضی
شنیده آه سرد از جگر کشید و زار زار بگریست و گفت ای ملکه خوبان و ای بادشاه محبوبان بعد
از نیکه بهزار دست دعای من فلک ترا از تخت دولت کشیده باینجا رسانید هنوز زمان وصال ترا بر دور
دارد که در امر سهلی چنین عهد از زبان من برآمد و تو نیز راست میگوئی کوکبه نیز از گریه با مهران موافقت کرد و گفت
شهریار آخر نه طلسم است عیش او باین مصیبت آلوده است در عین خوشی سراپا ناخوشی است غالبا
این سخنان در میان کوکبه و مهران بخلوت مذکور شد و مهران پیش خورشید لقا و کوکبه
پیش زهره لقا مذکور کردند هردو دانستند که عمل هردو عملی کرده دل هردو را از عاشق و معشوق متغیر گردانید
و خورشید و زهره لقا خاموش گشتند اما وقت شام بود و افتاب طلسم غروب کرده بود و اسباب
روشنی بدستور مهیا گشت قنادیل بلورین بروشنی بدرختان باغ مانند کواکب آویزان گشت ملکه

طلسم از خلوت سرا بیرون آمده بر غرفه قصر فلک رفعت جا گرفت سرچهار پری نژاد یعنی خورشید لقا و زهره لقا
و ماه لقا و سهیله بانو از شاهزاده مهران مرخص شده بخدمت بادشاه پیوستند ساعتی برین نگذشته
بود که هر دو درویش سوار پوست تختهای خود بزور اسماء الهی از هوا پروازکنان رسیدند ملکه طلسم را
خبر شد بیرون پرده زنبوری برای ایشان مسند انداختند هر دو آمده سلام علیکم گفته قرار گرفتند ملکه
جواب سلام ایشان باز داد و گفت ای بزرگان خدا آگاه کجایی اند که از راه تفضل درین جا قدم
رنجه کردید هر دو گفتند ای ملکه عالم ما بکاری که داریم مشغول می باشیم چون طلب فرمودی حاضر شدیم ملکه
قصه شاهزاده مهران و کوکبه که با ایشان سابق نیز معلوم بود اعاده کرد و گفت اکنون معاملت خورشید
لقا و زهره لقا حیرانم که او عقد این دو گوهر دریای محبت را در قصر خود میخواهد و این در قصر خود درویش مشرقی
گفت ای ملکه اگرچه زهره لقا حق بجانب دارد اما خورشید لقا خواهر کلان اوست باید که زهره لقا نیز
برضای او عمل کند و دیگر ملکه عالم از مزاج خورشید لقا واقفست میداند که در خلاف مرضی او خود را هلاک
خواهد کرد دختر وزیر است چگونه توان گذاشت که او خود را ضایع کند درویش مغربی گفت ای جناب
درویش ذاکر از خدا بترسید و سخن حق را بباطل تبدیل مکنید از امثال ما مردم این حق پوشی بعید است این
چگونه خاطر داریست که از زهره لقا توقع دارید چگونه او ازین شرف که حق اوست دست بردارد بانیان
طلسم هر شرفی را برای هر یکی از اهل طلسم مقرر کرده اند باید هر کس بحق خود قانع بوده لقا بحق نیز نکند خورشید
لقا هم که کم شرفی حاصل نکرده داماد و عروس هر دو در قصر او خواهند رفت شرف عقد چون در حصه زهره
لقا مقدر بود کسی کلید خاطر داری در امور دیگر نه که درین امر که گویا حاصل تمام عمر است خورشید لقا گفت
هرگز نه دلی منیت که من راضی شوم باینکه عقد ایشان در قصر زهره لقا خوانده شود زهره لقا گفت بلی شما چون
دختر وزیر و تند طبع گفته میشوید چنین میفرمایید و ما بیچاره ها عاجز و دختر ادنی کسی در نظر شما مقرر شده ایم
قصه مختصر هر دو درویش و سرچهار پری درین باب تمام شب بحث کردند لیکن هیچ فیصل نشد ماه لقا جانب
خورشید لقا داشت و سهیله جانب زهره لقا میگرفت و درویش مشرقی با خورشید لقا و ماه لقا یک طرف
و درویش مغربی با زهره لقا و سهیله یک طرف بحثها و سخنان درمیان داشتند لیکن هیچکدام راضی
بآن نشد که عقد در قصر دیگری خوانده شود آخر درویش مشرقی گفت ای درویش ذکر عقد موقوف باشد تا
که یکمرتبه ملاقات عاشق و معشوق آخر درین جشن خواهد شد گو عقد درمیان نیاید و تا یکسال این هر دو در آتش
فراق همدیگر بسوزند ثواب این ایذای که بایشان رسد بجناب عالی عائد خواهد شد درویش مغربی گفت چرا
بجناب عالی عاید نشود که برای خاطر خورشید لقا حق پوشی اختیار میکنید و عقد ایشان که حق خانه زهره لقاست میخواهید

نصیب قصر خورشید لقا کردد درویش مشرقی گفت من کی این سخن میگویم البته حق بجانب زهره لقاست شد
لیکن خورشید لقا چون خواهر کلان او و دختر وزیر اعظم ملک ست زهره لقا او را مراعات کند درویش مغربی گفت
بدتر که با وجود دانستن حق بسبب محبتیت با خورشید لقا حق ان بیچاره میخواهید پامال کنید اگر شما را خاطر خورشید لقا عزیز است
مرا نیز خاطر زهره لقا عزیز است مع هذا حق بجانب اوست درویش مشرقی گفت پس باید دانست که عمر طلسم
نیز آخر شده چرا که بهم رسیدن عاشق و معشوق درین طلسم و وارد شدن ایشان از درویش مشرقی و مغربی
علامت شکسته شدن طلسمست درویش مغربی گفت البته چنین ست و درین هیچ شکی نیست و عمده ترین علامات
که ازین هم عمده تر باشد انست که منحرف شود دل یکی از اهل ریاضت بخاطرداری بجانب باطل درویش مشرقی
ازین سخن در غضب شده و گفت اگر این کنایه با ما داشتی من هرگز منحرف نشده ام درین که میگویم خواهر کوچک باید
خاطر خواهر کلان را مرعی دارد و اکنون که چنین گفتی هرچه از دست تو برآید تقصیر مکن که عقد اگر واقع خواهد شد البته در قصر خورشید
لقا خواهد شد والا فلا درویش مغربی نیز سخنان غضب آلود گفت و در مقدمه عقد بالعکس بیان کرد ملکه
تمام شب تا جا سنت نشسته گفتگوی ایشان را می شنید و سخن نمیگفت آخر گفتگو چون باین درشتی منجر شد
خوابی که شب اول سلطنت طلسم دیده بود بیادش آمد [illegible]
[illegible] اما راویان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که شبی ملکه بعد یافتن سلطنت این طلسم بر تخت نشسته جشن
کرد در همان حالت او را خواب ربوده بود در عالم واقعه بزرگی را دید که با و مبارکباد سلطنت طلسم داد و گفت
ای ملکه رضیه سلطان تو آخرین بادشاهان طلسمی و در عهد تو این طلسم شکسته خواهد شد و قسمت تو زوجیت
ملک کشاست سعادت خود بدان که او صاحبقران روزگارست اما چون در عهد تو زمانه بیاید که هر دو درویش که
فی الحقیقت پاسدار هر دو سرحد طلسم اند با هم بر سر امر سهلی منازع شوند و کار بر تو از حیرت مشکل شود و ندانی
که چکنی انوقت بر سر روضه حکیم اشراق رفته زیارت ان بزرگوار بجا آری و اسمی که بر لوح مزار او نوشته باشند
انرا یاد گرفته بعد از دوگانه حاجت آن اسم را چندان بخوانی که در عین خواندن ترا خواب برد هرچه هست بر تو
ظاهر خواهد شد و این زیارت تا در نوبتیت ضرورت لغیب تو می شود با آن روضه در نظر ملک کشا جلوه خواهد کرد
و از نظر همه حتی درویشان هم ان روضه پوسته مخفی ست و حافظ جنی که مجاور روضه ست او را سلام کن و بگو
تا برای تو آن روضه را بگشاید و اگر از تو شان طلبد نزاع درویشان را با و نشان ده یکایک این واقعه چندین
ساله بخاطر ملکه چنان رسید که گویا حالا بالمشافه دیده ست خوشوقت شد هر دو درویش گفت ای صاحبان
معلوم شد این مقدمه تفصیل شدنی نیست و پیش من خاطر خورشید لقا و زهره لقا در امر حق یکسانست شما طلبید

بودم که هیچ بکرسی نشیند تفصیل محبت شما را بر آنفت این آورد که هر دو سخنان درشت که لایق شان شما نبود در میان آورده اکنون تقصیر طلبیدن معاف بکنید و بمقامات خود تشریف برده با خود فکر کنید که هیچ از باطل متمیز کرده درویش مشرقی گفت هیچ همین است که خواهر کوچک رعایت خواهر بزرگ کند دیگر چیزی نمیدانم این را گفته بر پوست تخت خود نشسته اسمی خواند و کلاه پوست تخت را با سرکت اسم برداشته بردند درویش مغربی نیز از ده خاطر بدر رفت ملکه بعد ازین هر چند خورشید لقا و زهره لقا را فهمانید و جدا جدا با ایشان گفت و ملک اغرب و ملک اسبر جانب زهره لقا و شاهزاده و کوکبه هر دو از بیم فراق زار زار میگریستند لیکن بسبب آن آب که مذکور شد بیکدیگر تکلیف این امر میکردند و دران گفتگو سخنهای می گفتند آخر از یکدیگر عذر خواسته هم دیگر را معاف میداشتند شاهزاده عند الفرصت ملکه را تنگ در بغل میکشید و لب او را بوسه میداد و از بیم هجران اشدت مینالید طرفه حالتی داشتند که در گفتن و نوشتن نیاید نسیم صمیم هر گاه بیرون باغ با هم ملاقات میکردند نسیم جانب ملک اغرب میگرفت و در خلق خوبی او را میستودند و نسیم از ملک ابن سبز بوش سخن میگفت اما چون روز دیگر آفتاب حقیقی برین گنبد لاجورد بر آمد آفتاب طلسم حکیم نیز تماشائیان طلسم حکیم اشراق خورشید لقا و ماه لقا و زهره لقا و سهیله را طلب داشته گفت ای نازنینان مرا باید بروضه حکیم اشراق برای زیارت رفت که بمن حکم رسیده شما را باید تا رسیدن ما این منازعت که درمیان دارید قطع کرده بجان خدمت مهران و کوکبه را بتقدیم رسانید و هرگز در مجلس ایشان این سخنان درمیان میارید که دل ایشان شکسته خواهد شد و ایشان را چنان بعیش و عشرت مشغول دارید که شب از روز نشناسند و جمیع منازل و امکنه این باغ را با ایشان نمایند حتی غرفه خاص و قصر فلک رفعت نیز با ایشان سیر فرمایند و غیر از غرفه خاص هر جا که خواهند بنشینند مزاحم نشوید و از اسباب عیش و طرب آنچه در عالم ممکن باشد پیش ایشان حاضر سازید و مرا باید رفت که ضرورست خورشید لقا عرض کرد که ایملکه آفاق چنان شنیده ام که روضه حکیم روشن ضمیر مانند بهشت شداد از نظرها مخفی ست شما چگونه خواهید رفت ملکه گفت اگر در قسمت ما زیارت آن مکان نوشته اند البته که خواهیم رسید اما شما هنگامه جشن بدستوری که همت داشته باشید این را گفته بر تخت روان مرصع خود سوار شده ... با خورشید جبین و مه جبین پری و عالم افروز پری و گیتی افروز پری و گلعذار و شمعدار و ماه رخسار و غیره بعد غروب آفتاب اول شام بدر رفت تمام شب قطع مسافت کرد وقت صبح بکوهستان رسید بنیم ساعت سواری او دران کوهستان بجانب مشرق رفته بود که قبه یاقوت گنبد روضه حکیم اشراق نمودار شد اول منظر کسی که در آمد ملکه بود بعد از آن بهمه نمود بجانب روضه روان شد تا بدروازهٔ باغ رسید حافوظ جنی که روضه دار بود و بصورت مرد پیر شده مردم را از دخول

آن دره منع میکرد چنانکه شاهزاده مهران را نیز منع کرده بود آمده ملازمت ملکه طلسم بجا آورد و گفت ای
پادشاه طلسم معلوم می شود امر عظیم حادث شده که تو زیارت این روضه متبرکه کرده و این روضه هم بنظر تو در آمد
و الا هنگه روضه دارم غیر یکمرتبه در هفته بنظر من نمیرسد معلوم شد عمر طلسم قریبست که آخر شود که این علامات
برین دلیل است ملکه گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید کل شیء هالک الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون مضمون
این کلام صدق انجام خوانده داخل باغ روضه شد روضه اگرچه بمعنی باغ است لیکن درین مقام مراد از
روضه گنبد مقبره است القصه ملکه همه جا سیر کنان بدر گنبد رسید حافظ گفت آن اسم که دروازه
بآن وا می شود بخوان تا در گنبد بکشاید حافظ خواند در گشاده شد ملکه اندرون رفت طواف قبر بجا آورده
بر مزار او آن را بیرون کرد و خود آن اسم که بر لوح مزار او مرقوم بود خوب بخاطر گرفته بعد از ادای دوگانه شروع
بخواندن کرد القدر خواند که درانحالت خواب بر چشم او مستولی شد سنه طاری او را روداد درانحالت مرد
بزرگی را دید که بر تخت نشسته جمعی دست بسته بخدمت او استاده اند و جمعی حکیم وضع بر کرسیها نشسته
اند ملکه کورنش رفته حکیم او را نوازش فرمود و گفت ای فرزند منم حکیم اشراق که این طلسم را بستهام
اما بدانکه اکنون زمان شکست آن قریب رسیده صاحبقران شاهزاده که آخر تو در قسمت اوئی عنقریب
میرسد و طلسم را فتح میکند و اکنون که زمان فتح آن قریب رسیده باید که در طلسم فسادی حادث شود
و هر دو درویش که سرحد دارند باهم منازعت کنند درانوقت ای ملکه ترا باید پای از میان بیرون کشی
و آن عاشق و معشوق را که قصه بر سر ایشان باشد با اهل سرحد واگذاری که قضیه ایشانرا ملک طلسم فیصل خواهد کرد
و پشت مقبره من چمنی هست چند گلی را از آن چیده دسته بیار کن بجنس خود نگاهدار و در وطن خود رفته
هر صبح آن دسته گل را ملاحظه میکن چون آنرا پژمرده یابی سوار شده باز در قلعه طلسم داخل شو و جشن فرما
در همان جشن طلسم کشا نیز بتو خواهد رسید پژمردگی آن گلدسته علامت فتح طلسم است و بالفعل کار را
بهمین دو درویش واگذار اما چهار پرنزاد را حکم کن که موافق قاعده هر ماه بیایند و جشن خورد بدستور
ترتیب دهند چون طلسم باطل شود جشن ایشان نیز خود بخود موقوف خواهد شد ملکه درانحالت بیدار شد
از گنبد بیرون آمد باز دیگر خود بخود بسته شد و آوازی آمد که ای حافظ حفی بعد ازین قصد گشودن دروازه مکنی
که جز بقدم طلسم کشا اکنون دروازه وا نخواهد شد القصه ملکه آن دسته گل را برگرفته بعد از زیارت بر تخت
نشسته روان شد باز بقلعه آئینه رسید داخل قصر فلک رفعت شد در غرفه قرار گرفت نشست روز دیگر
جشن فرمود و دران جشن مهران و کوکبه باهم بعیش و عشرت مشغول بودند و خاطر خواه عیش میکردند چون
هر دو خداپرست صاحب شریعت بودند بغیر از مباشرت با امور دیگر اقدام مینمودند و ایشانرا گردی بعهد هم

جدائی

جدائی واقع بود و چون روز هشتم رسید ملکه و بیار خود بدستوری که در داستان مهران مذکور شد بمردم بخود
بیفزود و غشیدن بتافتی کان برق زد و طلسمی بود چیزی مرئی نشد لیکن موجب بیهوشی مردم گشت چون همه
بهوش آمدند خود را بیرون قلعه یافتند و دروازه قلعه بسته شد شاهزاده مهران چون بهوش آمد خود را در
بارگاه ملک الشرق سرخبوش بر تخت یافت آغاز اضطراب و بیتابی کرد و در فراق محبوبه زار بنالید و داغ
دلش که سابق ناسور شده بود و اکنون باز زخم گشت طرفه حالتی با آن شهریار رو داد که نصیب هیچ کافر مباد از تخت
خود را بزیر افکنده و در زمین می غلطید و زار و زار می نالید و مضمون این دو بیت مولف بار بار تکرار میکرد ــ
چو بادام توام ز سنگ حوادث ∴ فتند درمیان دو یکدل جدائی ∴ شهید توا زبسکه در خاک غلطد ∴ شود جامه
آل او کربلائی ∴ و چون میدانست که این جدای بسبب انانیت درویش ذاکر درمیان من و محبوبه من واقع شد
چراکه بعضی از کنیزان خورشیدلقا پیش شاهزاده صورت مجلس را تقریر کرده بودند غایبانه خطاب بدرویش
مذکور کرده مضمون مطلع این غزل را تکرار میکرد ــ قطعه ــ به پیرهیزای شیخ از خودنمائی ∴ چو آیینه کار تو باشد ریائی ∴
وگاهی جانب فلک دیده مضمون این بیت استاد گویا می گفت ∴ بیت ــ از آسمان نباید جز بیداد مانع کردن
این کاغذ کبود دست از بهر داغ کردن ∴ مجملا خود را قریب بهلاکت رسانید ملک الشرق و ارکان دولت هرچند
منت و سماجت میکردند فایده نمیکرد و آخر ملک الشرق عرض کرد که ای شاهزاده مهران سخنی عرض میکنم اگر مقبول
بود گوش کن والا مختاری باری بگو که روزی که تو گرفتار طلسم شده بشهر شرقی آباد داخل گشتی و آن چند
کس را کشته پیش من بالنظریق آمدی هرگز امید وصال محبوبه بخاطر داشتی البته که نه داشته باشی پس
خداوندی که ترا از آن حضیض ذلت باین اوج عزت رسانیده محبوبه ترا نیز داخل طلسم گردانیده و اکنون او منزل
توجی و قایم ست آیا قادر برین نیست که ترا ازین اضطراب برآرد معشوقه ترا بوصل حقیقی در کنار تو در آورد
ترا باید که پیوسته نظر بر کرم کریم داشته باشی و صبر و شکیبائی شعار خود سازی مهران را سخن ملک الشرق
در دل تاثیر عظیم بخشید و از آن جزع و فزع ساکت شد پرسید ای ملک الشرق با من بگو که محبوبه من کجا رفته
باشد گفت بسرحد غربی آباد پیش ملک الغرب خواهد بود و از طرف ناموس چنان خاطر جمع دار که گویا پیش
مادر و پدر خود ست این طلسم خداپرستان ست درینجا خائن بهم نمیرسد شاهزاده را اندک تسلی شد و گفت
مرا اکنون چه باید کرد ملک الشرق عرض کرد که شهریار ما را بهیئت اجتماعی باید بخدمت درویش شرقی رفت
هر تدبیر که آن بزرگوار ارشاد کند بعمل آریم مهران گفت لاحول ولا قوة الا بالله اگر پای آن بزرگوار درمیان
نمی بود من تا حال بمقصود خود فایز شده بودم هرچه کرد انانیت و نفسانیت ایشان کرد آنچه قباحت داشت
که من رفته محبوبه خود را از قصر زهره لقا می آوردم عقد من اگر در آن قصر خوانده می شد چه میشد هرچه کرد خورشیدلقا

و درویش ذاکر کرده بود برای ما سبیلی کاما ابر دشوی پاره فراق و دیده را با حق بوصف ...

این شاهزاده تا مصنف چنین هنر را با خود بیند ببیند که اگر ملاقات شما با درویش عالیقدر منیت حال شما بکجا میکشت

و دین حق راکه شما از و یاد گرفتید شاهزاده مهران مقدمه دین را بخاطر آورده از گفته خود خجل شد و گفت این حق

عظیم از جناب درویش بر ذمه ماست لیکن در مقدمه مذکوره از ایشان تغافل سر زد ملک اشرق گفت تغافل

بود خورشید لقا را ایشان فرزند خوانده اند و او را بارها فهمانیده‌اند که حق بجانب زهره لقاست قبول نکرد و عقد شما

در قصر خود خواست این شاهزاده ضابطه قدیم و گفته بزرگان که عقد عاشق و معشوق بجلالی در هر منزلی که واقع شود صاحب

منزل را شرفی حاصل شود که هیچ شرف بآن نرسد بلکه از زبان خورشید لقا شنیده‌ام که می گفت که در وقتی

از اوقات درین طلسم عاشق از یک سرحد و معشوقه از سرحد دیگر داخل طلسم شوند خوشا حال کسی که عقد ایشان

در قصر او خوانده شود و خورشید لقا از زبان درویشی نقل میکرد اکنون که اوقات رسیده چگونه این شرف

از دست دهد و این شاهزاده خاطر جمعدار آخر ملک المغرب و درویش هم راضی برضای ملک خورشید لقا خواهند

شد چرا که او دختر وزیر بادشاه است اگر او پیش رفت خود نمیدید هرگز بر سر آن رفت این نمی آمد و این را

همه کس میداند که حق بجانب زهره لقاست چرا که ملکه کوکبه در سر حد او وارد شد شاهزاده پرسید اکنون

زهره لقا و خورشید لقا کجا باشند گفت همراه ملکه لقاف رفتند القصه ملک اشرق مهران شاه را برداشته

بخدمت درویش ذاکر روان شد ... که چون بهوش آمد خود را در خیمه عالی بر تخت

یافت و جمعی از نازنینان خدمتکار در روبروی او ایستاده بودند شاهزاده مهران را ندیدند بدستور

بنیاد اضطراب کرد و یک زن مرطوبی صاحب رتبه پیش آمد و گفت ای فرزند میدانم که تو برای چیست خاطر

خود را بهمه وجوه جمعدار که حق بجانب تست مدعیان هرگز پیش نخواهند دید و آخر بحقدار خواهد رسید خداوندی

که ترا از دین باطل برآورده بدین حق رسانید حق ترا نیز بتو رساند و ترا در پهلوی مطلوب تو بمواصلت حقیقی

بنشاند ملکه پرسید اما در اول بگو که اینجا چه جاست و تو کیستی گفت این خیمه ملک المغرب است و من از ... ادیم

غریبه خاتون نام دارم و اکنون ترا پیش پدرت درویش مغربی می بریم هر چه او در باره تو و من مصلحت

باشد بعمل آرد ملکه اگرچه اضطراب بسیار کرد اما آخر خاموش ماند ملک المغرب نیز بخیمت برده آمده ملکه را تسلی

داده خاطر او را باقسام سخن جمع کرد القصه روان شدند تا بدریاچه که تکیه درویش مغربی در وسط آن بود

رسیدند و ملازمت آن بزرگوار بجا آوردند ملکه نیز پیش پدر خوانده خود از دست جور ملک بگریست و درویش

او را تسلی داد و نگاه بملک المغرب سیاه پوش گفت که ای ملک المغرب اکنون ملکه را تاج سلطنت بر سر گذارده

بر تخت مغربی آباد متمکن گردان و خود وزیر و سپه سالار او باش و طلب حق خواه از ملک اشرق تا ملک

اجرت

وند بشرد

دخل [illegible]

مغرب گفت حضرت کرامات کردند ملکه زهره لقا هم همین سخنان بمن گفته ملکه را سپرده رفت درویش گفت
میدانم اکنون وقت آن آمده که فیمابین سرحد داران قیل و قال واقع شود و همانروز در همانمقام ملکه را تاج بر سر
گذاشته جبراً و قهراً بر تخت سلطنت نشانیدند در دل گفت عجب سریست که عوض تخت بخت این تخت
نصیب من شده اما چون از حکم درویش بیرون نبود قبول کرد نقاب انداخته بر تخت نشست و از آنجا نوبت
زنان داخل غربی آباد شد درویش گفت خاطر خود جمعدار که من از احوال شما غافل نخواهم بود و میدانم که درویش
مشرقی ملک الشرق را بجنگ شما تحریص و ترغیب خواهد کرد شما نیز مردانه باشید حق بجانب شماست بکوشید
تا حق خود را بستانید [illegible] بگوی
که تکیه درویش ذاکر بود برآمدند درویش در آنوقت در پای میل صورت بود مردم دیگر ماندند و ملک الشرق
و شاهزاده مهران همانجا بخدمت او رسیدند ملازمت بجای آوردند ملک الشرق عرض کرد که ای مرشد کامل خورشید
لقا همراه پادشاه بقاف رفت و ظاهرا ملکه از روضه حکیم روشن ضمیر بشارت یافت که این هردو باختیار
درویشان واگذارد و خود پای از میان بکشد شاهزاده را بمن سپرد وقت رفتن گفت بخدمت
حضرت خواهی رفت هرچه ارشاد کنند بعمل خواهی آورد درویش روبشاهزاده آورده گفت ای شاهزاده
مهران بدانکه من حق عظیمی بر ذمه تو دارم که ترا از بادیه ضلالت ای شاهزاده بهدایت رسانیده ام و درینمقدمه میگویم
که حق بطرف خورشید لقا نیست زهره لقا حق دارست لیکن حکیم که خاطر او نزد من عزیز است او را فرزند گفتم
باین سبب منهم دلیل درست دارم که میگویم زهره لقا که خواهر کوچک خورشید لقاست باید گفته او را قبول کند
حقتعالی عوض این یک شرف که حق اوست چندین شرف دیگر باو ارزانی خواهد داشت لیکن او قبول نمی
کند و نگاه باین میل کن که بقدر سر موی باقی مانده که روی صورت بجانب مشرق شود و طلسم باطل گردد
ای شاهزاده هرچند میدانم که در فراق محبوبه حال تو تباه خواهد بود ولیکن بغیر از صبر چاره نیست اما تدبیر از دست
نباید داد اول ای ملک الشرق شاهزاده را بر تخت سبنان (؟) و نامه بملک مغرب بنویس و نامه در بادشاه
خود مهران را از و طلب کن و بگو در مقدمه عقد ملک مختار است در هر مقامیکه او خواهد بعمل خواهد آمد اگر قبول کرد
بهتر والا فوجکشی کن مضایقه ندارد شما را بهمه صورت بر دو غلبه است و من فکر دیگر خواهم کرد شاهزاده با خود
گفت معاذالله عجب هنگامه پیش آمد لیکن چون از حکم درویش بیرون نبود بر تخت نشست نوبت
زنان داخل شرقی آباد شد لیکن پیوسته در فراق ملکه کوکبه حال تباهی داشت و با وجود این بیقراری بسبب
آن آب که خورده بود از دلش نمی آمد که برخاسته بجانب غربی آباد رود و معهذا میدانست که رفتن متعذر است
الملک الشرق که سابق بر تخت می نشست اکنون بر کرسی وزارت و سپه سالاری می نشیند بخدمت شاهزاده

مهران عرض کرد که ایلچی پیش ملک مغرب باید فرستاد و شاهزاده گفت ای ملک مشرق منکه بحال خود نیستم تو هرچه
مصلحت میدانی بکن القصه نامه باین مضمون بملک مغرب از طرف مهران شاه نوشت که شما هم خداپرست و ما هم خداپرست
اولی آنکه محبوبه مرا بمجرد دیدن نامه باینجانب روانه سازید والا پای کارزار در میان خواهد آمد در آن وقت هرکه
از طرفین مقتول شود خونش بگردن شما یا درویش مغربی خواهد بود و بدانید که اهل شرقی آباد به همه وجوه بر اهل غربی
آباد غالبند چنانکه غلبه آتشیان بر خاکیان نامه را بمهران رسانیده بدست صافور نام شخصی داد او نامه را گرفته
از راهی که میدانست خود را بحد غربی آباد رسانید سه راه برای واردان بود نه برای ساکنان چون
صافور نامه را آورده بدست ملک مغرب داد ملکه نقاب انداخته بر تخت نشسته و در فراق شاهزاده
مانند شاهزاده هوشش در سر نداشت هردو مانند دیوانگان اوقات میگذرانیدند و هرچه ملک مشرق
و ملک مغرب هردو تعلیم میکردند قبول نمی نمودند القصه نامه را خود مطالعه کرده مضمون بملکه فهمانید و نامه را بجنس
بخدمت درویش مغربی فرستاد او مسوده جواب نوشته ارسال داشت ایشان موافق آن جواب
نوشتند و مضمون جواب ایشان اینست که از روز اول بانیان طلسم قاعده مقرر کرده اند موافق آن قاعده
اینست که شاهزاده مهران اگر ملکه را دوست میدارد برخاسته درین سرحد بیاید و در قصر ملک زهره لقا
نزول اجلال نماید و عروس خود را عقد کرده ببرد و هرکه تخلف حکم بانیان طلسم کند مجرم و گناهکار است
و هرگز حق بطرف او نیست در اینصورت اگر شما بجنگ ما کمر بندید خون مقتولان هردو جانب بگردن
شما خواهد بود نه بگردن ما چرا که حق با ماست و اینکه نوشته اید که غلبه ما بر شما چنانست که غلبه آتشیان
بر خاکیان بدانید که پیوسته ایزد تعالی و تقدس خاکیان را بر جمیع مخلوقات خود شرف بخشیده و عالم را
ایشان مسخر کرده اند انبیا و حکما از میان ایشان برخاسته اند صافور جواب نامه را گرفته بملک مشرق
رسانید ملک مشرق پیش درویش مشرقی فرستاد درویش ایشانرا اجازت جنگ داد و با بیست
و پنج هزار سوار سامان جنگ درست کرده مهرانرا بر تخت روان سوار کرده متوجه غربی آباد گشتند
چون این خبر بملک مغرب رسید او نیز ملکه را بحکم درویش مغربی سوار کرده باستقبال ایشان
روان شد ملک امین خبردار شده با بیست و پنجهزار سوار خود در راه بملک مشرق پیوست که هواخواه او بود
و ملک الیسر با همین قدر لشکر بملک مغرب ملحق شد از آن طرف نسیم بود و از اینطرف شمیم لیکن این هردو چاره
جز این کارزار بودند لیکن ایشان چه بلکه در دل ایشان چاره جز اطاعت نداشتند در سرحد
مابین دو سرحد که هر ملکی از آنجا دوازده منزل بود تلاقی فریقین اتفاق افتاد و بعد از پیغامهای سست و درشت
و هردو لشکر طبل جنگ زدند بلواق نام دلاوری از لشکر مشرقیان بمیدان رفت حریف طلبید الواس

نامی از آن

نامی آزان لشکر بمقابله شتافت اما چون نظر مهران و کوکبه بر یکدیگر افتاد و دل ایشان طپیدن آغاز کرد بالهای
بلند کردن گرفتند لیکن چه فایده حالی داشتند که گویا هر دو بر تختها بسته اند از بیخودی تاب حرکت نداشتند
در مقام شمیم در جلو مهران بود و نسیم در جلو کوکبه اما بلواق و الواس از جنگ اسلحه برابر مانده دست
بکشتی فرو کوفتند هنوز بر یکدیگر غلبه نکرده بودند که ابری پیدا شد و هر دو را احاطه کرده بعد از لمحه بر هوا رفت
هر دو لشکر حیران این تماشا بودند چون ابر بر هوا رفت و دیدند که آن هر دو غایب شدند و آوازی ازان
ابر آمد که ای اهل ظاهر اکنون کار شما بجای رسید که با وجود خداپرستی دست بقتل و قتال هم برگشایید و قصد
خونریزی یکدیگر نمایید بعد ازین اگر چنین اراده خواهید کرد لشکر ای خود شاه و سپاه همه خواهند رسید این آواز
آمد و ابر غایب شد چنان هراس بر ملک مشرق و ملک مغرب مستولی شد که دیگر تاب مقاومت آمیدان نیاوردند
بجانب ملک خود بما وقت بدر رفتند اما شمیم چون در جلو شاهزاده بود با شاهزاده رفت ملک ایمن
و ملک الیسر نیز بملک خود بدر رفتند شاهزاده و ملکه را هر دو حیرت بر حیرت مستولی میشد هر چند از ملک
مشرق احوال این ابر پرسید گفت شهریار درین مقدمه ما هم مثل شما حیرانیم مگر درویشان دانند اکنون
بار بخدمت او میرویم باید دید چه ارشاد کنند قصه بار دیگر پیش درویش ذاکر رفتند احوال را
نقل کردند درویش گفت کار اهل باطن طلسمست که زور ما هم با ایشان نمیرسد ظاهرا از جنگ منع کردند
خوب فکر دیگر خواهیم کرد شاهزاده مهران ازین سخن بگریست و گفت ای درویش هزار حیف که با وجود
این کمالات چنین تعصب در مزاج هر دو بزرگست و ازینکه عقد و قصر خورشید لقا یا زهره لقا خوانده شود چه
خواهد شد برین مقدمه سهل بهانه بیچارگان طرفه مصیبت روا میدارید آخر از خدا بترسید و رحمی باحوال دلسوختگان
بجا آرید درویش ذاکر گفت ای شاهزاده نزدیک تو این امر سهل مینماید اما نزدیک اهل طلسم می
بینی چقدر عظمت دارد که هرگز دست بردار نمی شوند و حق بجانب ایشان چرا که خبر این شرف اهل طلسم
از روزهای طلسم شنیده می آیند مهران گفت ای مرد بزرگ درین صورت باید بهلاکت خود متعین باشم
ازانطرف انمهجوره در فراق من هلاک خواهد شد و ازینجانب من در فراق او درویش گفت ای شاهزاده
ترا چه کمیست پادشاهی مشرق آباد متعلق تست هر محبوبه که از جمیله تر درین شهر باشد بخدمت خود او را
سرفراز گردان بر تخت نشسته کامرانی کن بعیش و شکار برای هرگونه عیش که خواهی برای تو آماده است
مهران آه جگرسوز برکشید و گفت ای درویش تشنه آب را اگر شیر و شربت دهند فایده نکند شما چه میفرمائید
من عاشق کوکبه روشن تنم نزدیک من او از ملکه طلسم هم بهترست تا بدیگری چه رسد در فراق او چگونه
صبر کنم حال آنکه میدانم او درهمین طلسمست درویش گفت بهمین امید که او هم درهمین مقامست زندگی را نه

متیقن

برخود گوارا کن زمان فتح طلسم هم قریب است چون ملک طلسم برسد و طلسم را بشکند انچه قسمت و ارادت تست خواهد شد
وامید قویست که مطلب تو حاصل خواهد شد القصه شاهزاده مهران باز برگشته بشهر آمد و ظاهر بر تخت سلطنت
می نشست و در حقیقت بر روی اتشکده میغلطید تا احوال انشهریار به تباهی رسید شمیم در خدمت شاهزاده
بود او نیز از مشاهده حال مهران پریشانی تمام داشت روزی رفته در خدمت درویش ذاکر نقل کرد درویش
گفت بمهران بگو نامه را بدلبر خود انشا کند و تو آن نامه را برداشته با دو ریسمان و پارچه را که از بدنش رسیده
باشد طلب کرده بیار تا مهران انرا بو کند تسلی بدل بیقرار او خواهد شد و پارچه از جامه ملبوس بدن از مهران برای او
بیر تا ملکه را نیز تسلی شود بعد از ان پیش من بیا که راه را بتو نشان دهم شمیم آمده احوال را بشاهزاده گفت مهران
اندک تسلی شده و نامه را باین مضمون انشا کرد و بخط خود نوشت مه تقه حسب حالی ننوشتنی و شیدایی می چند
محرمی کو که فرستم تو بجای می چند شد ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید شاید مگر لطف شما پیش نهد کامی چند نامه را
تیار کرده با پیراهن خود با شمیم سپرد شمیم پیش درویش آمد درویش گفت اکنون راهی تو نشان دهم
که از ان توانی بمنزل مقصود رسید بشرطیکه غلط نکنی اگر غلط کردی بدانکه ببلای طلسم گرفتار خواهی شد از روز شمیم را
نگاهداشت چون شب شد و چهار ساعت از شب گذشت ابر سیاهی بر آسمان پیدا شد و دو خط شفقی
رنگ که بهدیگر را انقطاع کرده بودند در میان ان ابر پدید آمد و درویش در پای آن ابر اسمی میخواند تا آن هر دو خط
که یکی از مشرق بمغرب کشیده بود و یکی از طرف جنوب بشمال درویش آن اسم را بشمیم معلوم کرد تا
ترکیب آن خطها بنظر او در آمد درویش گفت همینکه از مشرق بمغرب کشیده در نظر داشته باش و روان
شو باید که آن خط سمت الراس تو باشد یعنی در عرض از و دور مشو بعد ازین قدر مدت بمغلی آباد خواهی رسید باز
بهمین طریق جواب نامه گرفته مراجعت کن و روزانه هر جا که برسی ساکن باش درختان میوه دار و سایه دار در
هر منزل ترا بسیار برخورند باز چون شب شود همین اسم را خوانده بجانب آسمان دم کن همین ابر با هر دو خط
بنظر تو خواهد رسید شمیم قبول کرد و توکل بر خدا کرده روانه درویش بار دیگر تاکید کرد که ای شمیم یکقدم
هم انحراف از ان خط برای تو نقصان کلی دارد القصه شمیم بطریقیکه مذکور شد بمحنت تمام خود را بمغلی آباد رسانید
به تدبیر در دیوان عام حاضر شد ملکه کوکب نقاب انداخته بر تخت قرار داشت شمیم تا رسید نسیم از اندرون برآمد
هر دو یکدیگر را دریافتند شمیم احوال آمدن خود را پیش نسیم بیان کرد نسیم شمیم را بخانه خود آورده
مهمانی کرد گفت ای برادر در کار این مقامات حیرانم طرفه اینکه با وجود این اندوه که ملکه از جدائی شاهزاده دارد رفتن
بشرقی اباد را قبول نمی کند و از گفته زهره لقا و درویش مذکر بیرون نمیرود و شادی خود در قصر زهره لقا میخواهد
شمیم گفت ای برادر احوال شاهزاده نیز بدین منوال است و این مقامات بسبب طلسم است چنانکه من تا در خدمت

ملک امد

ملک ایمن بودم هرگز در دلم نمی آمد که ترک خدمت او کرده بخدمت شاهزاده روم آیم و اتفاق چنین افتاد که روز
مرگ من بر خصت ملک ایمن در خلوت شاهزاده بودم که ناگاه گریز با او رفتم بعد از آن ملک ایمن نیز چون هواخواه ملک
اشرق بوده در دولتش نیز سفارش کرد راضی شد بانکه من در خدمت شاهزاده باشم گفت باری همه
حال چون این نامه از جانب عاشق بسوی معشوق است چه مناسب که در دیوان عام گذرانیده شود اول بملکه عرض کنم
و ترا در خلوت طلبدارم القصه نسیم در خلوت ملکه را از آمدن شمیم آگاهی داده عندالفرصت او را بملازمت
ملکه رسانید آن وقت غیر از ملکه و این دو عیار و چند کنیزه خاص دیگری نبود ملکه نامه شاهزاده را گرفته مهر را بوسه
داد و نامه را بر چشم مالیده زار زار بگریست بعد از آن مطالعه فرموده در گریه بیشتر مبالغه کرد و آخر چون مطلق
محکوم حکم درویش بود مقدور ملکه نشد که بی مرضی و استصواب او جواب نویسد روز دیگر با زن ملک اعرب
و خواص چند بخدمت درویش رفت بلکه شمیم خود نیز بود اما بیرون ماند ملکه نامه را بدست درویش داد
و زار زار بگریست چرا که از و راز خود پنهان نداشت درویش نگذاشت گفت ای ملکه خوش باش و الا من درین فکر بودم
که نسیم را بهمین طریق با پیراهن تو بخدمت مهران ارسال دارم آمدن شمیم باینجانب و رفتن نسیم بآن طرف
مضایقه نیست چرا که شما هر دو دلداده یکدیگرید و نامه و پیام تسلی بخش دل مهجور است خوب در این کار
اگر درویش ذاکر سبقت جست چون تدبیری بازین خواهم کرد اکنون از یک پیراهن خود با جوالی که بخاطر تو رسد
بشاهزاده مهران ارسال دار ملکه خوشوقت و خورم برگشت بخانه آمد و بر پشت همان نامه باین مضمون نوشت
نقل این نامه که شهریار نوشته شد از حال من نگار نوشته شد این نامه عنبرین شمامه نامه بود و جواب
نامه شهریار عالیمقدار چه عرض کنم که بر من در فراق این عالیجناب چه میگذرد و بمرگ خود راضیم لیکن چکنم
که مرگ من بدست من نیست و توقع ملاقات شهریار نیز بیقین از فضل الهی دارم باین سبب زنده ام حق تعالی
بزودی باز مرا با تو ملاقی گرداند نامه را تمام کرده با پیراهن خود بمهتر شمیم داده او را بانعام وافر سرفراز ساخته
روانه کرد مهتر شمیم نامه را گرفته باز پیش شاهزاده مهران آمد جواب نامه بدست شهریار داد مهران بعد از
مطالعه بسیار خوشوقت شد پیراهن ملکه را پوشید فی الجمله تسلی شد بخدمت درویش رفته احوال را نقل کرد جواب
نامه را نمود و آن سخن که درویش مغربی گفته بود که من فکر بهتر ازین خواهم کرد نیز درویش به پیش مشرقی نقل نمود
درویش گفت ان شاء الله تعالی من هم بفکر خواهم بود امیدوارم که این مرتبه کاری کنم که محبوبه ترا در کنار تو بنشانم
مهران پای درویش را بوسه داد گفت حضرت اگر چنین فکری کنند مرا از من بخرید درویش او را تسلی داد
و آخر چند روز در میان انداخته روزی درویش مشرقی عهد بسته با شمیم گفت ترا یکمرتبه دیگر بمغربی آباد بوسیله
نامه باید رفت و چون نامه نوشته شود پیش من بیار که نقشی برابر قوم کنم چنانکه ملکه از دیدن او چنان متاثر

خواهد شد که در خلوت ترا طلبداشته تو خواهد گفت که مرا توانائی از راهی که خود میآئی بخدمت شاهزاده رسانی
تو قبول کن و باد چیزی تعلیم کرده که چنین خواهی گفت اما این مقدمه را از شاهزاده پنهان دار تا اینکه ملکه درین سرحد
برسد از وقت شاهزاده نخواهم گفت شمیم قبول کرد بعد از ین شاهزاده را طلبید و گفت الغرض ند بکنامه
دیگر بنویس و منتظر لطیفه غیبی باش تا حق تعالی چه خواسته القصه مهران یک نامه اشتیاق آمیز دیگر نوشت
اشعار عاشقانه بسیار در و مندرج کرد بشمیم داد و شمیم پنهان از شاهزاده پیش درویش آورد و درویش
یک نقشی را که بمحبت بسیار تیار کرده بود در ان رقوم نمود خاصیت ان نقش این بود که چون نظر ملکه بران
افتد خاصیت آن آب که خورده بود از دلش زایل شود و بمقتضای عشقی که از مهران در دل دارد و او را
رخصت نمود شمیم بدستور وقت شب روان شده روزها می آسود و شبها راه میرفت و پیوسته
در زیر این خط شفقی رنگ که در ابر سیاه می نمود راه میرفت و احتیاط تمام در راه رفتن مرعی داشت تا اینکه
در منزل دوازدهم سیاهی را دید که او هم زیر آن خط می آمد حیران شد که این کیست چون آن شخص نزدیک رسید
او از کرد که کیستی کجا میروی گفت شاهزاده بمضمون المکتوب نصف الملاقات باز نامه بمحبوبه خود نوشته
میروم باو برسانم نسیم گفت ملکه نیز این را فهمیده مکتوب بمحبوب خود نوشته بارشاد درویش
مذکر مشرقی آباد ارسال نمود شمیم گفت ای برادر باید که قدم تو از جاده زیر خط منحرف نگردد نسیم گفت
منهم میدانم لیکن شمیم حقیقت نقش را چون اجازت درویش نداشت پیش نسیم نگفت و از
حسن اتفاقات اینکه درویش مغربی نیز نقش چنین بر نامه ملکه نوشته بود اراده که درویش مشرقی
در رسیدن ملکه بشرقی آباد کرد درویش مغربی بعینه ان اراده در رسیدن مهران بغربی آباد نمود و
هردو ملکه را و مهران را از نقش مذکور آگاه نساخته بودند که مصلحت در اخفای ان دانسته بودند غیر
از همین عیاران کسی واقف نبود و اینها نیز پیش هم نگفتند و آخر از هم جدا شده هریک بمنزل
مقصود خود روان گردید مهتر شمیم بعد از طی مراحل و قطع منازل خود را بغربی آباد رسانید بر در بارگاه رفت
خبر بپادشاه غربی آباد که عبارت از ملکه باشد رسانیدند ملکه میدانست که او را در خلوت باید طلبید که ان
نامه قابل خواندن در دیوان نبود از دزد او را بخانه وزیرکه شیرین دانشمند نام داشت مهمان فرمود
و آخر او را در خلوت طلبداشته نامه را از و گرفته مطالعه کرد و بسیار بگریست اما چون نظر او بران نقش افتاد
اثر آن آب که درویش مغربی برای بستگی دل بغربی آباد [illegible] دو آب آن سرحد خورانیده بود شروع
بزوال کرد و هر قدر می دید ان اثر برطرف می شد تا اینکه مطلق برطرف گشت و دل او بی اختیار آمد که بجانب
شرقی آباد روانه شود بخدمت شاهزاده مهران خود را برساند باین سبب آن نامه را بدرویش مغربی

قصد ملاقات مهران نماید

نمود ملکه

نمود ملکه را تب نشست بدرویش گفته فرستاد که باز نامه محبت آمیز از مهران شاه بمن رسید جواب می نویسم
برای اطلاع بعالی خدمت گفته فرستادم و درویش گفته فرستاد که البته جواب بر طبق نامه باید نوشت و امیدوار
حصول مقصود باید نشست ملکه پیوسته درین فکر بود که اینمرتبه همراه مهتر شمیم برود فرصت می جست تا آنکه روزی
در خلوت شمیم را طلبداشته رقعه را بدست او داد و گفت ای شمیم میدانم تو با شاهزاده بزرگ شده
و مزاج او را نیکو می شناسی این چند شعری که من نوشته ام میخواهم در جواب نامه مندرج کنم برو بجای خود این اشعار
به بین اگر موافق سلیقه او باشد مندرج سازم شمیم حیران شد آن رقعه را گرفته بخانه که نزول کرده بود آمد و در خلوت
آنرا مطالعه کرد نوشته بود که ای شمیم سحر بیا بیا که مرا طاقت فراق نماند :: بجان خسته دگر صبر و اشتیاق نماند
ای شمیم بدانکه نطفه کارم بس ازین بجان رسیده :: واین کارد باستخوان رسیده :: برای خدا که اکنون
فکر من کن و از راهی که تو آمده مرا نیز ببر که اگر تو مرا اینمرتبه همراه نبری از غصه غم خود را هلاک کنم شمیم آفرین بر عقل و دانش
کرد و بر پشت رقعه نوشت که ای ملکه عالم سرکار بخاطرت این امر حق راه یافته غلام نیز حاضر و مستعد است تدبیر
آنست که در ظاهر مرا رخصت کنی وعده من و تو در پای فلان درخت که در نیم فرسخ شهر است شبی خود را نزد من
برسان خدا همراه ماست آنگاه باز پیش ملکه رفته آن رقعه را داد و گفت ای پادشاه عالم اشعار همه خوب است
دو سه شعر دیگر که پیوسته آنرا شاهزاده میخواند من هم درین نوشته ام آنرا نیز باید نوشت ملکه آنرا گرفته در خلوت
رفت مالک اعرب و عجم را اگرچه همه :: حاضر بودند اما باعتبار سه میان عاشق و معشوق رمزیست :: کرام
الکاتبین را هم خبر نیست :: کسی نخواست که آن اشعار ملاحظه کند مقصد ملکه جواب را معلوم کرد و بعد از آن
بدست خود جواب نامه را نوشته در ظاهر شمیم را خلعتی و انعامی داده مرخص فرمود شمیم از شهر بیرون
آمده در انتظار ملکه در پای درخت مذکور بسر می برد لیکن ملکه بعد از دو سه روز بملک العصر رسیده بوس گفت که ایملک
سلاطین سلف نقبی در خانه خود داشتند و شبها از راه نقب برآمده احوال رعیت و مردم خود معلوم
میکردند اگر مظلومی که خود را بپادشاه نتواند رسانید باشد بآنوسیله معلوم شود و من شوق بسیار باین تماشا
دارم تا در ملک خود بودم از پدر اجازت گرفته پیوسته باینکار مشغول می بودم اینجا هم میخواهم که برودی
نقبی را تیار کنند ملک العصر گفت ای پادشاه احتیاج تیار کردن نیست درین محلسرا نیز موافق ضابطه قلاع
نقبی ساخته پاکیزه هست که سر از بیرون شهر برمی آرد لیکن درین شهر ضابطه نیست که کسی بر کسی ظلم کند
ملکه گفت چه معنی دارد جاییکه شهر باشد و کثرت مردم باشد لاجرم لازم عالم کون و فساد است درآن
نیز خواهد بود غایتش اینکه بسبب استحکام ضوابط ظلم درین شهر کم خواهد بود بر تقدیریکه نباشد منکه شوق
مشبکه دیدارم مدعای من که حاصل خواهد شد و بیرون شهر اگر سر بر می آرد دیگر بهتر که حوالی شهر را

نیز تماشا خواهم کرد فی الحال خاطر من بگفته درویش اکنون جمع شده که اجرای امور سابقه ها و بخاطر من راه یافته ملک اغرب
چون بحکم درویش محکوم حکم ملکه بود قبول کرد و آن نقب را نشان داد و ملکه نقب پاکیزه دید که دو سوار برابر توانند
رفت خوشوقت شد و مردم و اسب را نیز بر دهنه نقب بست هر شب میرفت و قریب صبح بازمی آمد گاهی
هم نمی رفت و گاهی روزانه در نقب بسر می برد میگفت بادشاهم دل من چنین خواست آخر مردم را غافل کرده
یک شب خود را بمهر شمیم رسانید مهتر بها وقت اسم را خوانده بر هوا دمید ابر سیاه که از وسط آن خط
شفقی بود پیدا شد زیر آن خط شمیم پیش پیش و ملکه از عقب روانه شدند تا یکروز و یک شب ملک اغرب انتظار
کشید چون ملکه از نقب بیرون نیامد ناچار شده داخل نقب شد اثری از آثار ملکه نیافت چون خاطرش
جمع بود که جائی نمی تواند رفت دانست البته بصید و شکار مشغول باشد در تلاش او مردم را فرستاد دو سه روز
بر بهم گذشت آخر بعد از شش هفت روز چون ملکه را نیافت ناچار خاک بر سر کنان پیش درویش
مغربی رفت و احوال را ظاهر کرد درویش از متعجبه زوجه حکیم اشراق نیز خبر طلبید چون انجا هم سراغ ملکه را نیافت
دانست که عملی که من بجا آورده شمیم را فرستاده ام ظاهرا درویش مشرقی هم مرتکب این عمل شده این مرتبه
شمیم را فرستاده باشد القصه چون مصداق مثل ولی را ولی می شناسد در مقام تفحص پیوست درویش
مغربی آه سرد از جگر برکشید و بگریست و گفت ای ملک اغرب حریفان دیگر نیز کار را کرد تا اکنون باید دید
تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد :: الغرض قصه نقش را پیش ملک اغرب بیان کرد ملک نیز بسیار
متألم شد و گفت ای بزرگوار فی الواقع قباحت عظیم شد که از نقش شما بظهور پیوسته نقش درویش مشرقی
کار خود را کرد اکنون ما را پیش زهره لقا پری روئی نماند شما که بزرگید و فقیر پیش شما ضرری عاید نخواهد شد لیکن
من برجان خود مترسم نمیدانم با من چه سلوک خواهد کرد درویش نیز متفکر بود و آخر از روی علم نجوم اینقدر
معلوم کرده بملک اغرب گفت که ای ملک اینچه معنی دارد که نقش ما کار نکند البته کار او نیز کار خود خواهد کرد چنان
دریافته ام که اکنون وقت آن قریب رسیده که اهل ظاهر و باطن طلسم بحال خود در مانند و طلسم باطل شود
خاطر جمعدار که بتو آسیبی نخواهد رسید اکنون از احوال نسیم و ملاقات او با شاهزاده مهران و سرگذشت
هر یک از عاشق و معشوق مرقوم میکنم :: اما درمحلی که نسیم نیز از پی کاری که منظور داشت روانه شد بعد از مدت
مدید به سرحد مشرقی آباد رسید قضا را آن روز شاهزاده مهران در شکارگاه بود و نسیم نیز از گوشه سر از شکار
گاه برآورد چتر و تخت شاهی بنظرش در آمد مهران را مشغول شکار یافت خوشوقت شد ملازمت
بجا آورد مهران که نسیم را دید مانند غنچه از نسیم سحری شکفته شد باعتبار اینکه از پیش محبوب آمده از مرکب
پیاده شد او را در بغل گرفت و نوازشی که زیاده بر رتبه او بود بعمل آورد و گفت نعم مرحبا ای پیک

رفیق

فرخ فال ما ∴ ای صبا ای ما ∴ اقبال با مدوقعه باز گو تا حال آن عاشق نوانند ∴ کز غمش محصول دل سوز و گداز است ∴ در غم
هجران انما تمام شد خواب شب ∴ در دیده مهران حرام ∴ گر بقدر غم شوم گوهر فشان ∴ می شود هر دو دشت بحر بیکران
ای نسیم از کوی جانان آمدی ∴ زین سبب خندان و شادان آمدی ∴ نامه داری از آن شیرین سخن ∴ ای
بقربان ره آورد تو من ∴ جای تو بینک فضائی دیده ام ∴ خاکپایت توتیای دیده ام ∴ نامه آن مه جلال
عید ماست ∴ کز طرب مفتون آن خاطر کناست ∴ بر سر هر حرف آن شیرین بیان ∴ خویش را
قربان کنم بر کارشان ∴ مهتر نسیم نیز دعا و ثنای آن شاهزاده بجا آورد و گفت ﻫ ای زرد رنگ حال تو حال
علامت تباهی تو چو خورشیدی و محبوب دل افروزت چو ماه ∴ حالت محبوبات بدتر بود از حال تو ∴
در محنت باشد دل و چشمش قرین اشک و آه ∴ عشق هریک از شما نگذاشته جائی گله ∴ حال هریک از
شما نزد یک دیگر عذرخواه ∴ القصه شاهزاده بگوشه فرش انداخته با مهتر نسیم تنها نشست مهتر نسیم
نامه اشتیاق آمیز ملکه را بدست شاهزاده مهران داد مهران نامه را مطالعه کرده زار زار بگریست اما در آن حالت
نظر مهران بر آن نقش دلفریب افتاد که بعلم طلسم هندسه مربعی کشیده بود بمجرد دیدن اثر آن آب از
دل خلاصه احباب مانند ملکه برطرف گشت بی اختیار بخاطرش خطور نمود که چه معنی دارد که من لاف عشق
کوکبه بایمرتبه بزنم و او خود را از مادر و پدر و تخت و افسر جدا ساخته محض برای خاطر من خود را بزمین طلسم انداخته
باشد و از من اینقدر هم نیاید که از شرقی آباد بغربی آباد روم هرچند که خاطر خورشید لقا پری و درویش و ملک
الشرق عزیز است لیکن آنچه دخل دارد که من برای خاطر اینها از محبوبه خود عبث . جدا باشم و پیوسته
خود را در آتش فراق او بناحق بسوزانم من بغربی آباد خواهم رفت چه نقصان باین عزیزان خواهد رسید ∴
تعصب بوم بیفایده است که ایشان می کنند که میخواهند عقد ما در قصر خورشید لقا واقع شود با لغرض والتقدیر
که اینملک من باشند و غربی آباد ملکه را باشد او در رتبه چه پای کم از من دارد که برخاسته مانند عمر کفوان بملک
شوهر آید و در آنملک عقد او خوانده شود اگر او چنین کند بعد ازین آبروی او چه قدر باید بی حساب محض است که اینها
فهمیده اند میخواهد محبوبه مرا بیحرمت کنند این سخنها چون در دل او قرار یافت با نسیم بی کم و زیاد برزبان آورد
و گفت ای نسیم هرچند درویش ذاکر مرالعبان حقیقی راه نمود حق عظیم برگردن من ثابت کرده فی الحقیقت
بنده او یم لیکن نه درین امور که میدانم حق بجانب اهل شرقی آباد است انیست ادای حق او مقتضی انتقام نیست
همین بس است که شکر این احسان او را پیوسته برزبان داشته باشم و اگر جامه بگذارد او را کفن و دفن
کنم فاتحه بروح او بخوانم او را چه میرسد که مانع من از رفتن بمنزل محبوبه شود و آن حق خود را از انتقام از من طلب کند
اینکه مانع ملاقات من با محبوبه شود و علی الخصوص چنین محبوبه که در امر وفاداری باین مرتبه او را ثابت قدم یافته باشم

ای نسیم خدا حافظ درویش با او راست میگویم مست فاش میگویم و از گفته خود دلشادم نه بنده عشقم و از هر دو جهان
آزادم شهزاده برخیز هم اکنون با تو بیابان میافتم و پیش ملک المشرق و درویش مشرقی چگونه مرا باز میتوانند داشت نسیم گفت
ای شهریار بیهات بیهات هرگز چنین نکنی هر راهی را بر آمدی سپرده اند این راه از آنجمله نیست که شهریار
باین بی تدبیری تواند رفت مهران پرسید پس تدبیر چیست گفت اول این نامه را نابود کنی که درویش
ذاکر نه بیند و مهران همان ساعت پاره کرده در چشمه شست بعد از آن نسیم را برداشته بشهر آورد و دست بوس
نهاد و بجا آورد بملک المشرق گفت ای ملک این مرتبه محبوبه پیش ما قاصد فرستاد و ما را یاد فرمود نامه هم نوشته
بود لیکن در آن مندرج بود که بهتر آنست که عقد ما در قصر زهره لقا خوانده شود و این سخن بر طبع من ناگوار آمد نامه را پاره
پاره کرده در چشمه شستم ملک المشرق بخندید و دست مهران بوسید و گفت از مروت شاهزاده
ما زیاده ازین توقع داریم و درین خود خوبی شهریار است که عقد در قصر خورشید لقا خوانده شود در دنیا هم رتبه پدر
شما که شاه شاهان فرستان گفته میشود زیاده بر رتبه پدر محبوبه شما بود هر چند در نسب شریک شما باشد شاه
زاده گفت بهمین سبب مرا بد آمد نامه را در چشمه شستم لیکن پشیمان گشتم که محبت او از دلم بیرون نرفته
مبادا از شنیدن این حرکت آزرده شود که آزردگی او مرا خواهد کشت ملک المشرق در دل خود گفت سبحان الله
اثر آب دعای درویش تا کجا است که این شاهزاده نامه محبوبه خود را در آب شست اگر چه حالا پشیمان است
آخر گفت ای شهریار اینقدر چرا آزرده برخیز بخدمت درویش رویم او این آزردگی شما را علاج خواهد کرد شاهزاده
مهران قبول کرد و در رسیدن از آمدن نسیم بود که سوار شده متوجه مقام درویش شدند باید دانست که مهران
هر چه گفت درین مقام بتعلیم نسیم بود و نسیم را درویش تعلیم کرده بود القصه شاهزاده مهران نسیم را بنابر مصلحت
در شهر گذاشته خود با مشرق شاه در خدمت درویش ذاکر رفت و در ظاهر آن ملال را داشت
ملک المشرق شاه در پیش درویش گفت ای شاهزاده خوب هم نکردی که نامه محبوب را پاره کردی مهران گفت بازگفتن درویش
حضرت عالم متهم پشیمانم لیکن آنوقت این سخن بر طبع من ناگوار آمد درویش اشاره بملک المشرق کرد
که اثر آب را ملاحظه کن ملک المشرق باشاره گفت که من سابق این معنی را فهمیده بودم درویش بمهران گفت
ای شاهزاده اکنون علاج این حرارت همین است که نسیم را آنقدر انعام دهی که از تو راضی شود و این حرکت را پیش
ملکه نقل نکند مهران گفت بخاطر منهم چنین گذشته بود و من پیش نسیم الحاح بسیار کرده بودم لیکن با وجود آنکه
در اصل او عیار من است نه عیار ملکه او هم مانند نسیم ملازم من بود لیکن هر چند گفتم قبول نمیکند میگوید ممکن نیست
که من خیانت کنم و آنچه دیده ام نگویم درویش [illegible] گفت اکنون نسیم همراه است یا در شهر است شاه
زاده مهران گفت او را در شهر گذاشته آمده ام و ابواب ضیافت بر روی او کشاده ام درویش گفت

او را طلب

او را طلب کن تا من بفهمانم بلکه راضی شود مقصد او را از شهر طلبید استعفا ملازمت درویش کرد درویش
او را نوازش فرمود و گفت بهتر است نسیم در آنوقت که شاهزاده این سلوک با نامه ملکه کرد بحال خود نبود ترا
باید که این امر بگفته من مخفی داری ای شاهزاده مهران یک عقد مروارید باو بده تا بگردن محبوبه خود ببندد از و نسیم که همه را
خود بشاهزاده تعلیم کرده بعد از انکار بسیار گفت بحکم خاطر حضرت عزیز است چرا که درویش اند والا البته
میکشتم درویش گول این عیار را خورده شفقت زیاد بعمل آورد و جواب نامه را خود مسوده کرده بشاهزاده داد
و گفت اشعار را موافق سلیقه خود تو داخل کن شاهزاده از پیش درویش برخاسته جواب نامه بخط
خود نوشته بمهتر گفت ای عیار اکنون بگو چه باید کرد گفت بظاهر مرا رخصت باید کرد و عده ما و شما بپای
فلان درخت است لیکن امشب باش بعد از رخصت من برای روز سیوم وقت شب بر مرکب
سوار شده خود را بمن برسان و چنان کن که لیکن شب تنها در صحرا بگرد وقت صبح با لشکر خود ملاقات
نما و بگو در اینجا آفتی نیست لیکن امشب تنها خوش دارم تا مردم در غلط افتند و بعد از رفتن تو ترا در صحاری بجویند
درویش دیر خبردار شود و بعد از این شبی پیش من بیا شاهزاده مهران قبول کرد و آخر چنین کرد که مردم
را بغلط انداخته با نسیم ملحق شد اول شب بود نسیم اسمی خوانده بر آسمان دمید ابر سیاه
صاحب خط شفقی پیدا شد ایشان زیر خط را گرفته جانب مغرب روانه شدند مردم روز دیگر تا چاشت
انتظار شاهزاده کردند روز دیگر احوال بملک اشرق گفتند اشرق پریشان گشت و ارقم نوجوان
که درین طلسم رفیق شاهزاده بود آن بیچاره هم از راز مهران و نسیم اطلاع نداشت چرا که باو هم نگفته بودند
از ناپیدائی شاهزاده بسیار پریشان شد گریبان را تا بدامن چاک زد خاک بر سر کنان دیوانه
وار بتلاشش درآمد آخر بعد از سه روز که از تلاشش حاصلی نشد ملک اشرق با حال تباه با ارقم نوجوان
بخدمت درویش رفته احوال را بیان کردند آنوقت درویش متنبه شد که چه واقع است ملول
گشت و گفت ای ملک اشرق ما در چه خیالیم و فلک در چه خیال :: کاریکه خدا کند فلک را چه مجال
من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه مکری که با درویش مغربی زده بودیم ظاهرا شبیه آن او هم با ما کرد عملی
که ما کرده بودیم او هم عامل العمل بود همان عمل را او هم کرد لیکن آفرین بر نسیم باد که او طرفه کولی بما زد اکنون
که شاهزاده مهران بجانب غربی آباد رفت باید دید که سرانجام او چه شود این را گفته از علم نجوم احوالی معلوم
کرده گفت ای ملک اشرق عمر طلسم نیز بآخر رسید ظاهرا بجای [illegible] بلکه بر وزن تا رسید و اکنون دیدار مهران
جز بتوجه طلسم نتوان دید و آنهم قریب است بعد از آن رفته میل صورت را دید تفاوت از موی هم کمتر
مانده بود ملک اشرق و ارقم نوجوان جزع فزع بسیار کردند و آخر بگفته درویش پای در دامن صبر استوار کردند

اکنون باحوال عاشق و معشوق رجوع کنم که از شرقی آباد تا غربی آباد بیست و چهار منزل راه و آن هفتاد راه بود چنانکه نسیم
و شمیم می آمدند و میرفتند و همینقدر مسافت در جنوبی آباد تا شمالی آباد بود و این عیاران باین طریق می آمدند
و میرفتند و همینقدر مسافت که در انتظار میشد را میرفتند و وقت صبح طلوع بدرختی و چشمه میرسیدند
که آن نیز زیر آن خط بود و چون ایشان بمنزل می رسیدند ابر بر طرف میشد تمام روز ایشان زیر آن درخت
بسر می بردند و اجازت اینهم داشتند که روزانه از درخت جدا شده سیر صحرا کنند و اطراف دشت بگردند
آهوانرا صید نمایند کباب کرده بخورند وقت شام باز زیر درخت آیند و باز اسم را خوانده روانه شوند که
بمجرد خواندن اسم ابر پیدا میشد لیکن شرط همین که ایشان جز زیر درخت آرام نگیرند و تا بدرخت نرسیدن
در راه رفتن باشند القصه از طرف شمیم ملکه را می آورد و ازینجانب نسیم شاهزاده مهران را می برد و در
منزل دوازدهم در نصف منزل ملاقات ایشان باهم اتفاق افتاد هر دو عیار پیش بودند از او از یکدیگر
را شناختند و آخر چون بر مهران معلوم شد که این سوار ملکه کوکب روشن تن است از اشتیاقی که بدیدن او
داشت بی اختیار خود را از مرکب در انداخت تصدق و قربان گویان بجانب محبوبه روان شد ملکه نیز
آهنگ فرود آمدن کرد شاهزاده با وقسم داد و گفت ای شهسوار حسن اینقدر پای خود را در رکاب
داشته باش که من رکاب ترا بوسه دهم و چشم فراق دیده آفت انتظار کشیده بمالیدن بر حلقه
رکاب روشن گردانم بیت مانند آن ستاره که نزدیک مهر بود [illegible] خواهم که چشم من برکابت قرین بود
ملکه گفت ای شهریار فلک مقدار چرا من اینکار کنم که چشم خود را از بسیار گریه بی نور کرده ام القصه ملکه نیز فرود آمد
هر دو بغلگیر کنان متوجه هم شدند و یکدیگر را در کنار گرفتند عیاران هر دو آنحالت را دیده در مقام حیرت تا
خود را گم کردند و از شرم از راه کناره شدند مرکبان را نیز کناره کردند از طرف مرکبان خود را پنهان ساختند
لیکن شاهزاده و ملکه فرش انداخته نشستند شاهزاده گفت ای ماه خوبان و ای پادشاه محبوبان اکنون احوال خود را
پیش تو عرض کنم که بی تو بر من چگونه میگذشت یا احوال ترا بشنوم که در فراق من چه حال داشته باشی ملکه
در جواب شاهزاده مضمون این دو بیت مولف را ادا کرد بیت ایکه باشد ذات تعالی قدر تو بی تکلف
ملک و لا پادشاه چون [illegible] فراقم سوختی [illegible] کاستم [illegible] همچو ماه [illegible] باهم بصحبت نشستند گاهی شکوه
از غم هجران و نصیحت بیفایده ناصحان میکردند و گاهی شکر وصال بجای آوردند بعد از آن شاهزاده مهران گفت
ای ملکه اکنون من همراه تو ام و بملک تو می آیم چرا که اگر باز بشرقی آباد مراجعت کنم در پیش درویش مشرقی و ملک
مشرقی کنم مرا خجالت باشد که گویا از پیش ایشان گریخته آمده ام اگر چه مطلب ایشان حاصل می شود اما خجالت
مرا خواهد گشت ملکه گفت ای شاهزاده هرگاه تو با وجود مرد بودن اندیشه این خجالت داشته باشی من که عورتم

با پدر من

باید من این خجالت را از تو بیشتر بکشم و حالا من روی برگشتن اصلاً ندارم همراه تو ملک تو آیم مهران گفت اینگونه
صورت می‌بندد من هرگز دیگر بشرقی آباد نمیروم ملکه گفت رفتن منهم بغربی آباد معلوم عیاران هر دو طرف از هر دو
طرف میگفتند القصه این گفتگو در میان ایشان تا صبح جاری بود اذا جاء القضا عمی البصر بخاطر هیچکس از عیاران
و غیره اصلا نرسید که در اینجا منزل سکونت نیست و باید خود را به درخت رسانید این مقدمه مطلق همه را فراموش
شد تا طلوع صبح صادق شد لکا یک آن آب غایب شد خط نیز ناپدید گشت هنوز ایشان مشغول صحبت
بودند اما عیاران از خواب غفلت بیدار شدند با هم گفتند ای برادر سخت غلط فاحش شد که ما بمنزل نو سیر
آرام کردیم و ایشان را هم منع نکردیم شمیم گفت آخر چه کرد روزانه ما قرار میگرفتیم بدستور در منصبی اگر از خرمی رنگ
بهشت بر منیت سیر کنم شاهزاده نیز شکار کند چون شام شود اسم را خوانده برا حاضر کنم و هر جانب
که در میان شاهزاده و ملکه قرار شود متوجه شویم لنیم گفت برا معلوم نیست که ابر دیگر باز بخواندن اسم
حاضر شود یا نه چرا که من چنین بخاطر دارم که درویش مغربی مرا منع کرده بود که خبر در منزل که علامت او چشمه
و درخت است آرام نگیری و گویا من دیشب فراموش کردم بسبب التفاتات که در میان شاهزاده
و ملکه واقع شد خوشوقتی منهم رسانده ام و آن نصیحت مرا فراموش شد شمیم گفت ای برادر راست میگوئی
این نصیحت را درویش من بمنهم کرده بود ولیکن خیر است وقت شام اسم را میخوانم اگر البته پیدا خواهد شد
اما شاهزاده و ملکه با هم سخنان بسیار گفتند در مقدمه که ملکه میگفت من همراه تو می‌آیم و شاهزاده می
گفت من همراه تو می‌آیم آخر قرار چنین شد که هر گاه که چه بعدازین باردیگر مراجعت بممالک خود مشکل است
اولی اینکه در همان صحراها که سبزه و خرم و آبادست بسر بریم گوشت شکار و میوه و آب روان بسیار است
زندگی را غنیمت شماریم از کشمکش ناصحان بیحاصل که این را باید کرد و آنرا نباید کرد باز همه عمر اگر خوش بنشینیم
گذرد زندگی خضر کیست ه در بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است ه ملکه نیز قبول کرد و گفت ای شاه
زاده من محض برای خاطر تو ترک همه چیز کرده خود را باینمقام رسانیده ام مرا با تو کار است نه بسلطنت اگر
با تو در جهنم باشم آنرا بهشت میدانم و اگر بی تو در بهشت باشم جهنم میشناسم راضی برضای توام شاه
زاده خرم شد و گفت منهم غلام توام این را گفته بر مرکبان سوار شدند مصلحتی که با هم کرده بودند با عیاران
در میان آوردند مهتر لنیم گفت حاجت باین مشورت نیست باعتقاد من قلم قضا چنین جاری شده
که شما در همین صحراها بمانید و احوال منزل و درخت را نقل کرد شاهزاده گفت بهتر ما هم مشتاق شرقی
و غربی این طلسم نیستیم مانند عاشقان وحشت جا درین بیابان بسر خواهیم برد ه میوه و آب روانست
و شکار ه روز و شب پیش نظر روی نگار ه باز عاشق را چه می باید بگوید میکنیم هر لحظه شکر کردگار ه

نسیم گفت ای شاهزاده این طلسم است اگر چنین قدر مکیدند غنیمت لیکن میترسم که مبادا ابتلای دیگر گرفتار
شویم چراکه ورود ایشان ما را درین امر مشتبه کرده بود که جزو منزل نیاسائیم لیکن بحسب تقدیر یکبار هر دو یار
فراموش مطلق کردند شاهزاده گفت مصراع هر چه بادا باد من مرکب بصحرا تاختم القصه در زیر درخت
سایه داری قرار گرفتند چشمه نیز نزدیک آن درخت بود و هوا در کمال خوبی ناگاه ابری نیز برخاست
اعتدال در هوا بیشتر پدید آمد عیاران مرکبان را جلو ایشان بدرختان بستند بعد از لمحه‌ای ایشان را جدا
کرده طعام گرفته بجا سرداد و نزد شاهزاده نسیم را گفت ای برادر ازین درختان میوه دار قدری میوه چیده
بیار و نسیم را گفت تیر و کمان مرا بردار و ازین آهوان که گله گله مینمایند یکی را شکار کرده بیار هر دو رفتند
میوه و آهو صید کرده آوردند شاهزاده کمر گشوده با ملکه بر سر زمین پوشش نشسته بودند و صحبت سخن میداشتند
میوه پیش ایشان گذاشته بود عیاران بکباب پزی مشغول و آن ابر که برخاسته بود هوا را عجب کیفیتی داشت
شاهزاده با ملکه گفت هزار افسوس درین صحرا شراب جای نیست والا حظ میکردیم ملکه گفت اگر آبادی
درین نزدیکی میبود البته بهم میرسید درین وقت کباب تیار شده آوردند و میوه و کباب شاهزاده
و ملکه خوردند شاهزاده بنسیم که صمیم نیز نام او مرقوم شده فرمود ای عیار طرار میتوانی از جای تحصیل شراب
کرد نسیم گفت ای شاهزاده خدا حافظ تو باد دل من مانند ماهی بی آب از بیم میطپد نمیدانم چه بلا و آفت
خواهد رسید ترا شراب میباید شراب درین صحرا کجا بهم میرسد نسیم را طلبیدند او هم همین سخن گفت
ناگاه ابر مدوری سفید رنگ متوجه زمین شده و درختی را که چهل گز تفاوت از شاهزاده دور بود احاطه کرد
بعد از لمحه ابر باز در هوا رفت و بالای درخت بایستاد و در زیر درخت پری یا جوانی امردی ظاهر شد
دو شیشه شراب با پیاله و گزک پیش ایشان بود و شروع بمیکشی کردند اول کسیکه نظرش بران صحبت
تازه افتاد شاهزاده بود حیران شده بنسیم گفت ای نسیم این صحبت تازه می‌بینی که روبروی ما شراب
زهرمار میکنند و ما را نمیدهند برو قدری شراب بهر قسم باشد از ایشان گرفته بیار نسیم گفت ای شاهزاده
برای خدا بحال خود باش اینجا طلسم است خدا داند اینها کیستند و از کجا یکایک پیدا شدند شاهزاده گفت
ای نسیم تو عجب مردی بوده شنیده که در بلا بودن به از بیم بلاست ما که در عین بلائیم تماشای بسیار
ازین طلسم دیده‌ایم این هم تماشای تازه است مترس برو و از ایشان شراب طلب کن مصرع
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ٭ نسیم بنابر سماجت شاهزاده روان شده پیش
آن هر دو رفت سلام کرد جواب دادند پرسیدند کیستی و از کجا می‌آئی نسیم گفت ای صاحبان
احوال ما که بر هیچیک از اهل طلسم مخفی نیست مجملش اینکه وارد این طلسم شده‌ایم آن پری گفت
این را نگفتن سیر

این را نگفتید که زلتی نیز از ما صادر شد به هر حال مطلب تو از آمدن پیش ما چیست گفت اول بفرمایید که صاحب از کجا
یکایک درین بیابان تشریف آورده اید کیستید و چه نام دارید پسر گفت این طرفه که بیگانه از صاحب خانه احوال
می‌پرسد ترا با این سخنها چه کار مطلبی اگر داری بگو والا برو نسیم با خود گفت مروت ندارد و گفت ای صاحب این شهریاری
که در پای فلان درخت نشسته شاهزاده ماست پسر گفت آنچه دخل به شب جمعه دارد ما کی از تو احوال او پرسیدیم
که تو احوال او را نقل میکنی هر که می‌خواهد باشد از شما التماس شراب کرده امیدوارم که بقدری شراب مرا پیش او آبرو
بخشید پسر گفت این شراب مخصوص این درخت است هر که اینجا بیاید و در سایه این درخت داخل شود شراب
باو میرسد نسیم گفت ای مرد زنده دل آن شهریار مانعی دارد که بان سبب نتواند رسید پسر گفت مانع
او میدانم یار اوست مانع را همراه بیار و خود بیا اما تو که خود را رسانیدی بیا بگیر و بخور اشاره بآن امرد پسر کرد
تا جامی به نسیم پر کرده داد نسیم هم لاجرعه در کشید و تسلیم کرده روان شد پیش شاهزاده آمد احوال را گفت
شاهزاده گفت آنچه مناسب است که من ملکه را گذاشته بروم و برای جامی شرابی خود التجا برم ای نسیم
تو برو و سلام من بگو و بگو اگر مروتی دارید تنها خوری موقوف کنید و از ما درین هوا شراب دریغ مدارید
نسیم روان شد و آنچه شاهزاده گفته بود بایشان باز گفت ایشان جامی به نسیم نیز دادند و گفته
فرستادند ؛ تشنه سوی آب می‌آید دوان ؛ آب سوی تشنه میگردد روان ؛ نسیم نیز تسلیم
بجا آورده پیش شاهزاده آمد احوال را نقل کرد شاهزاده به ملکه گفت ای جان جهان اکنون چه مصلحت میدهی
بروم و از ایشان قدری شراب برای تو هم بیاورم البته که نظر به شخصیت من یک شیشه شراب از من دریغ
نخواهند داشت و اگر بدانم که نخواهند داد جام حصه خود را به نسیم میدهم او بتو میرساند حیف نباشد که درین
هوا شراب میسر آید و ما برو تغافل زنیم اگر چه با این طریق میسر آید ملکه گفت ای شهریار بمقام عقل من
نمی‌رسد که بگویم برو یا مرو شاهزاده گفت به هر حال باید رفت برخاسته نسیم را همراه گرفته روان شد
تا بپای آن درخت رسید بوضعی که داشت رسم سلام بجا آورد ایشان این قدر کردند که به تعظیم مهمان
برخاستند و او را بر صدر نشانیدند آن امرد پسر جامی پر کرده بدست شاهزاده داد شاهزاده گفت
من رفیقی دارم برای او هم ضرور است پسر گفت تو نوش جان کن به رفیق تو خواهد رسید شاهزاده خرم و
خندان آن جام را نوش جان فرمود جام دیگر جام دیگر هفت جام متواتر خورد مهتر نسیم گفت ای شاهزاده من چه
تقصیر کرده ام به من هم باید داد مهمان گفت باش ای خیره سر تا من باشم نخواهم گذاشت که نوبت به دیگری
رسد نسیم گفت ترا بس است چرا که مست شده لایعقل میگویی پسر اشاره بآن امرد کرد که باو هم به چهار
جام متواتر باو دادند هر دو حالت خود را عجب نوعی یافتند در هوش بودند اما بیخود بودند تا اینجا که شاهزاده

دست آن امرد کرفته کفت اکر پیغراز من دیکری شراب دهی بیک مشت مغزت را پریشان کنم پس کفت
یعنی بما هم نمیدهی شاهزاده که طرفه کیفیتی بهم رسانیده بود کفت با من ای حرامزاده فرتوت ترا و رهبرانه ساتی
با شراب خواری چکار نسیم کفت ای ساقی اکر دیکر بمهران شراب دهی و بمن نهی بیک خنجر جان ستانی
دمار از روزکار تو بر می آورم عرض حالتی داشتند که قریب بجنون بود ملکه این حالت را از دوری دید
به نسیم کفت ای برادر رفو دست شاهزاده را بردار داشته بیاد که شراب او را بخود ساخته حال نسیم بدتر
از دست شمیم روان شد آمده هرچند سخنها با شاهزاده کفت فایده نکرد ان امرد پسر که ساقی بود به شمیم
کفت تو چرا محروم میمانی بیا بخور که کیفیت هوا و ربابی شمیم یکجام خورده بود و در آرزوی جام دیکر دلش
پرواز میکرد و همه چیز را فراموش کرد سه جام او هم خورد شاهزاده جام دیکر خواست پسر کفت تو کیفی بنده
چون توان داد شاهزاده ریش پسر را کرفته طپانچه بر صورت او زد نسیم و شمیم نیز یکیک مشت زدند تا قی
کفت ای جوانان مطلب شما چیست کفتند چه این قرمساق چرا منع میکند لیکن پسر هرچند که ایشان باو دشنام
میدادند پای زد ترا وخته میکرد و سخن چند میکفت که ایشان تر می آمدند و عیاران که صاف مستی
کرده بود ندا آخر ساقی کفت اکنون وقتی است شما شراب دهم که هرچه من کنم شما هم بکنید والا هر کز شراب ندهم
نسیم کفت تو چه توانی کرد که ما نتوانیم کرد کفت به بین این چیست شاهزاده و نسیم و شمیم دیدند که ابر شفقی
رنکی ده کز از زمین بلند برابر استاده و زنجیری در وسط آن آویزان ست با وجود انحالت حیران شدند
کفتند طرفه تماشایی بما نمودی کفت به بینید اکنون من چکنم این را کفته جستی کرد و آن زنجیر را کرفت و بالا
رفت و بعداز زمانی فرود آمد صلا بعیاران زد نسیم کفت یعنی این ده کز جستن از ما نخواهد آمد پس
نام عیاری نخواهم برد این را کفته جست کرده بالا رفت و غایب شد شمیم نیز از پی او رفت او نیز غایب
شد مهران کفتند اینها کجا رفتند پسر کفت برو به بین شاهزاده مهران کفت مکر می ترسم ای قرمساق
تو مرا از این زنجیر می ترسانی به بین که من کمتر از عیاران خود میروم این را کفته جستی کرده سر زنجیر بدست
آورد و دید که زنجیر خود بخود بالا رفت و بدست مهران بجهید کشت و مهران آخر کار در انحالت بهوش
کشت هرسه غایب شدند ملکه متوجه این تماشا بود چون هرسه غایب شدند ملکه آه سرد از جکر بر کشید
بکریه افتاد ناکاه آن امرد پسر و پسر نیز بهمین دستور ناپدید کشتند ملکه دیوانه شد ناکاه اسبان نیز
چهار پاره را پاره کرده راه صحرا پیش کرفتند ملکه انقدر کریه کرد که بیهوش شدم در ان حالت ابر سیاهی
رسید و ملکه را احاطه کرد دیکر او را خبر نشد که کجا بودم و کجا رفتم بعد از دو ساعت یا چهار یا زیاده باکم
بهوش آمد شاهزاده مهران که بهوش آمد دست خود را بزنجیر طلا بسته در میان حجره دید که در باغی

[illegible]

واقعه بود

واقعه بود مهران شد و در فراق ملکه بگریست با خود گفت عیاران راست میگفتند که بجبلای گرفتار خواهید شد
شدیم و عجب نوعی تازه گرفتار شدیم انچه در حالت مستی از و سرزده بود همه بخاطر داشت با خود گفت ما ان همه
را صبت دشنام دادیم ملکه مشتباز دیدم او غیرازینکه بما شراب تواضع کرد چه بدی کرد ولیکن اینهمه خاصیت
شراب او بود تقصیر ما هیچ نیست لیکن تا حال کسی زنجیر در دست ما نکرده بود در ینمقام دست خود را بزنجیر بسته
یافتم اما انچه مقام باشد و تعلق بکه داشته باشد در ینفکر بود که چند سرهنگ از برابر پیدا شدند شاهزاده مهران
گفتند ای قیدی طلسم برخیز که ترا داروغه مطلبید این راگفته زنجیر او را گرفتند مهران هرچند زور کرد زنجیر پاره
نشد ناچار برفتن همراه ایشان تن در داد بمجلس عظیمی رسید همان مرد پیر را بر کرسی نشسته یافت و آنمرد
ساقی را بر کرسی دیگر در پهلوی او هر ساعت جامی پر کرده بدست ان پر میدهد و جمعی از ملازمان و سرهنگان
در خدمت او استاده اند و بعضی نشسته نیز بودند شاهزاده مهران حیران شد با خود گفت دیدی چه تنباهی
از تو سرزد که با این پیران سلوک کردی او اکنون بدون قتل از ما راضی نخواهد شد ای مهران لعنت
برین شراب باد حقا که اسم ام الخبائث بجا گذاشته اند حیران وار استاده شد ناگاه نظر مهران بر هر دو
عیار افتاد که انها را نیز بزنجیر آهن دست و پا بسته بخدمت ان پیر باز داشته اند آن بیچارگان نیز از حیرت
وخجالت سر بپائین انداخته ایستاده اند چون نظر عیاران بر شاهزاده افتاد باشاره گفتند ای شاهزاده ما
نمی گفتیم که بسبب آن ذلت ببلای عظیم گرفتار خواهیم شد شاهزاده گفت هر بلای که بود بمن رسید چراکه
بفراق محبوبه مبتلا شدم لیکن ان پیر سر برآورده گفت [illegible] ای شاهزاده مهران وای شریک
مجلس رندان سلام علیکم شاهزاده جواب داد ولیکن دانست که این سلام بطعن بر ما کرد ان پیر پرسید
که ای مهران با من بگو که چه ملت داری گفت الحمد لله که خدا پرستم و از بت پرستی بر آمده ام لعنت بر بت
و بت پرست میکنم پیر گفت آفرین بر تو از عیاران پرسید ان نیز این سخن را گفتند پیر گفت ای مهران
وای عیاران من هم از وضع شما معلوم کرده بودم که خدا پرستید و خاطر خود را جمع کردم بعد از ان رو بدست
راست کرده از مرد معمری که با ریش سفید لباس مکلف در بر داشت و کتابی در پیش نشسته بود وان
پیر شراب خوار پرسید که اکنون از کتاب حکمت بر آر که سزای ان اسیران چه باشد ان پیر در کتاب
نظر کرده بعد از تاملی گفت چون اینها خدا پرست و موحد اند در حق ایشان کتاب چنین میگوید که ایشان را
گرسنه ندارند و نان گندم با قاطق دهند و عوض زنجیر حلقه طلا در پای شاهزاده و حلقه آهن در پای دیگران
بگذارند تا علامت اسیری باشد تا بحالت اگر صنعتی داشته باشند موافق صنعت خود اجوره بگیرند
و محبوبه این شاهزاده را در پیش او بگذارند هفته یکروز سیر باغ کنند یا در مجلس ما بیایند رقص به بینند مخفی

القصه چون آن مرد پیر این سخنان از آن پیر کتابدار شنید گفت ای ابروق اینها را پیر و موافق گفته الکتوب
بعل آمد ابروق شاهزاده و ملکه را با هر دو عیار برداشته در ایوانی که جای خوشی بود آورد و ملکه را با شاهزاده
در یکجا نشانید زنجیر ایشان برگرفت و یک یک حلقه طلا در دست هر دو کرد و هر دو عیار را در ایوانی که در پهلوی
ایوان مهران بود آورد و زنجیر از ایشان گرفته یک یک حلقه آهن در پای ایشان انداخت عیاران با هم گفتند
که باری در عمر خود زیور پوشیده بودیم در اینجا پوشیدیم ابروق گفت شکر کنید که بسبب خداپرستی این سلوک
با شما کرده شده و اگر کافر میبودید حقیقت خود را معلوم میکردید عیاران گفتند ما را پروانگی هست که
گاهی پیش آقای خود رویم یا نه گفت در هفته یکروز شما میتوانید با هم ملاقات کرد و الا ممکن نیست غنیمت
بدانید که شما دو کس و دو کس را در یکجا باز داشته‌ایم از جانب ملکه با شاهزاده مهران گفت که ای شهریار
می‌بینی که از کجا بکجا رسیدیم و از کدام حال بکدام حال نقل مکان کردیم شاهزاده گفت ای ملکه هزار شکر میکنم که تو
پیش منی هر مصیبتی که بمن رو دهد هرگز نمی‌نماید ملکه گفت منهم چنین میدانم لیکن حیران قدرت الهی‌ام القصه وقت
زوال پیش هر یک یک قرص نان گندم با قدری پنیر هر کدام داد و نزد عیاران نان خشک داد و نزد دیگر ایشان را
بیرون آمدن از مکان خود متعذر بود چرا که حرکت در پای خود نداشتند که بیرون آیند مکانتصور هر کدام در ایوان
او بود یکروز بهمین طریق گذشت روز دویم و سیوم نیز گذشت ملکه در عمر خود چنین خوراکی ندیده بود در سه
روز بیچاره یکنان تمام نخورد از گرسنگی و ناگوارائی این طعام پریشان شد شاهزاده نیز اگرچه نیم نان بیشتر نمی‌خورد
لیکن برای ملکه گریان و پریشان بود او را که باین حالت میدید خار اندوه در جگرش می‌خلید و پیوسته آه سرد
از جگر میکشید القصه بهر قسم بود شش روز بر ایشان گذشت روز هفتم ابروق پیش ایشان آمد که روز
سیر است شما را نیز اجازت است از مکان خود برآئید و سیر کنید غیر از این ملکه که عورت است مردان در مجلس پیر وار و هم
نیز بیائید و تماشا کنید بمجرد این سخن قوت در پای همه پدید آمد ملکه نیز اگرچه بحال آمد لیکن از شرم همراه ایشان نرفت
شاهزاده نیز برای خاطر ملکه نرفت عیاران برای خاطر ایشان همراه ایشان نرفتند شاهزاده نیز برای خاطر
ملکه نرفت همه بیرون آمده در پای درختی جمعیت کردند ملکه پیوسته نقاب بر رو داشت الا در خلوت که غیر از
شاهزاده دیگری نبودی روی خود میگشودی القصه این هر چهار کس یکجا شدند و از وضع گذران شکوه
کردند شاهزاده گفت کاش در همان صحرا میوه و گوشت شکار بسر می‌بردیم و باین بلا گرفتار نمیشدیم
ملکه گفت ای شاهزاده آخر طلسم تا کجا خوب باشد و حال آنکه پیرها میگویند بر شما احسان کرده‌ایم که شما را
باین حال نگهداشته‌ایم اگر خداپرست نمی‌بودید شما را ببدترین احوال نگه میداشتیم شاهزاده گفت از این
بدتر چه عذاب خواهد بود که ملکه بر یک نان بسر می‌برد نان خشک از بیچاره تا کجا خورده شود عیاران گفتند

شهر یار یکیک نان بما میدهند که نه ازین بمیریم نه زنده مانیم درین بودند که ابروق با چند قاب طعام از هر قسم و شراب و یک طایفه رقاصان رسید برای ایشان فرش کرد از روز همه اطعمه لذیذه شکم سیر خوردند بعد از لمحه شراب خوردن آغاز کردند خوانندگی و رقص در میان آمد همه دیدند و شنیدند آن روز و آن شب برایشان بعیش و طرب گذشت شکر الهی بجا آوردند از شاهزاده این سخن سر زد که کاش همه روزها مثال امروز میگذشت ما که از خوردن نان خشک به تنگ آمدیم ابروق که ایشان حواله او بودند گفت بیک شرط می تواند شد که شما هر روز اطعمه خوب میوه و شراب میسر آید شما رقص هم به بینید و هر چهار رفیق نیز یکجا نو بید شاهزاده گفت آن کدام شرطست گفت روز اول نشنیده بود که آن کتوب کتابدار چه گفت که اگر صنعتی و کسبی میدانسته باشند اجرت خود را بگیرند اجرت همین ست که هر روز شما مثل امروز بگذرد شاهزاده گفت ایغر از ما چه صنعت توقع داری من و این ملکه بادشاهزادگانیم و این هر دو شاطران هستند کاری که از ما تواند آید بفرمایید آن را سرانجام دهیم چنانکه از من اینکاری می آید که بر دشمن شما که از وزبردست تر نباشد بفرمایید تا من او را زیر و زبر کنم و از شاطران من کار عیاری و شاطری بخواهید هر نامه و پیامی که بکسی داشته باشید ایشان بتقدیم میرسانند و ملکه که عورت شکسته پاست از و چکار توقع توان داشت ابروق گفت نه اینجا با کسی جنگی در میان ست که شما را بفرماییم نه با کسی نامه و پیام داریم مقصود ما اینست که برای طلسم کشا و زوجه او که ملکه طلسم گفته میشود مانند تاج و زیور و جامهای گوناگون زنانه و مردانه تیاری شود چنانکه ما همه در بکاریم و این لبر داروغه ماست سرکار جنی نام دارد ما همه بفرمان اوئیم و اصل اینست که چون شما را لغزش رو داد و از خط مستقیم که تحت آن خط شفقی رنگ بود انحراف ورزیدید و گفته درویشان را فراموش کردید لازم شد که از ظاهر طلسم شما را بباطن برند چنانکه سرکار جنی شما را بآن طریق آورده به غیر از ناز و نعمت و عیش و عشرت شما را میسر است

قصه مختصر شاهزاده مهران صنعت مرصع کاری تاج میدانست چرا که تاجی را مرصع کاران در وقتی که شاهزاده دوازده ساله بود در حضور آفاق شاه ساخته بودند نیز از اول تا آخر حاضر بود و آن صنعت را بشعور خود بخوبی یاد گرفته میدانست آن را اختیار کرد ملکه نیز رخت دوزی زنانه را میدانست و صنعتها در آن کار می برد اختیار دوختن رخت زنانه کرد یکی زرگری را نیکو میدانست و یکی شمشیر سازو کارد ساز بود هر چهار چهار صنعت حواله خود گرفتند تاج را نسیم ساخت و شاهزاده مرصع کاری میکرد و نسیم کارد ها می ساخت کارخانه برای هر یک درست شد چند جنی را نیز بخدمت ایشان دادند و بآن سبب کار و بار ایشان رونق تمام پیدا کرد هر چه میخواستند ایشان را میسر بود و همه کس ایشان را حرمت میداشتند چون مال کاریشان مستعد تیار

حال معلوم شد اولی انست اکنون ایشان را درین کار و رهین مکان موقوف داشته بداستان صاحبقران
گیتی ستان بادشاه عالم شاهزاده بدرمنیر رجوع کنم اما راویان اخبار و ناقلان اثار چنین روایت کرده اند
که چون صاحبقران گیتی ستان حلقه فلک کوشش زبردستان و دلاور دلیر ملک عربستان شاه فلک بارگاه
شاهزاده بدرمنیر بن سیف الدوله بهرام شاه از بیابان غولان سالماً غانماً بیرون آمد و تمام غولان آن بیابان را
بخاک هلاک و مذلت افگنده شهر کرک غول را با توابع او بجهنم روانه ساخته بودند تابع اسلام گردانیده
ازان بیابان بیرون آمد متوجه اشراقیه که بسبب طلسم اشراقیه نام شهر یافته بود روان گردید ازینجانب احوال
ملک اعراق شاه فریدون [illegible]جاه عرض کنم که چون نامه مشتمل بر گم شدن دختر خود ملکه کوکبه روشن تن با فاق نوشته
معذرت آمدن خواست و خود از بیدماغی داخل شهر نشده بپیوسته در فراق دختر آه و ناله گذرانیدی
و جهان روشن را در غم فرزند بچشم خود تاریک دیدی خواجه سهیل دانشمند نام وزیری داشت
که یکصد و هشتاد سال از عمر او گذشته بود و بسیار زیرک و دانا بود و دوران عمر اصلا در حواس او تفاوت
راه نیافته بود بپیوسته بادشاه را تسلی دادی و بانواع علل او را از رفتن بسوی طلسم باز میداشت والا او چندین
بار اراده کرد که خود را بطلسم اندازد و نابود سازد چرا که غیر ازان دختر فرزندی نداشت درین اثنا باو نامه حرام
زاده فولاد رسید که آن صاحبقران که دعوی بلند کرده خود را تا با فاقیه رسانیده بود درینملک نیز چنین و چنان
کرد و آخر کار ما مقدمه طلسم رفتن مهران و کوکبه را در ان پیش او بیان کردیم و آن نوجوان نادان را بعجله
مقرر داشتیم که رفته طلسم را بشکند و هر دو شاهزاده را خلاص کند تا آفاق شاه مسلمان شود و هم از نادانی
که داشت قبول کرد و گویند سابق برین نیز او طلسم را شکسته مرا باور نمی آید بر تقدیر صدق این طلسم از انجمله
نیست که کسی تواند او را شکست البته که اجلش دامنگیر شده که امر اینمقدمه خطیر را بر ذمه خود گرفت و
چون ازینجا روان شد من او را گرفتار بیابان غولان کردم که اگر صد هزار جان داشته باشد یکی بسلامت
بیرون نبرد بهر صورت کار بمدعای ماست و دین بت پرستی قایم ست و اگر او بتقدیری از بیابان غولان
لشکر بر باد داده گریخته ازانطرف بیرون آید تا ممکن او را بهر قسم باشد بکشید و اگر خود را حریف او نیابید
او را گرفتار طلسم سازید غرض سعی کنید که دین از دست نرود ما برای اطلاع بآن وزارت پناه نوشتیم دانجا
ذیهوش و دانا باز پس آمده مزاج آفاق شاه را در بعضی مقدمات منحرف ساخته بود ولیکن باز من او را بجا آورده ام
خود را اینقدر میگوید که اگر آن جوان طلسم را شکسته بسر انجام رسد من مسلمان میشوم بهمه حال شما فکری خواهید کرد
که دین بت پرستی برقرار ماند سهیل دانشمند از مطالعه نامه آن حرامزاده بمصاحبان خود گفت که ما تا حال اطلاع

ما جستجو

صاحب شعور میدانستم انتظار خبر از سمت جهت هستی هیچ در بار نمار و سخنان بوی بشارت آمیز مشتمل بر
دعا نوشته نمیدانند که اکران بلند اقبال فی الحقیقه صاحبقرانست و تسخیر کننده کل قبستان هم از بیابان غولان
سلامت بیرون آید و هم طلسم را باطل سازد و از زمان که ام صاحب هوش ست که دین او را قبول
نکند و غاشیه اطاعت او را بر دوش نکشد بعد از آن نامه را پیش اعراق شاه برده با و نمود اعراق
شاه گفت ای وزیر الملک من بسبب تفرقه حواس که از رفتن انفرزند بهم رسانده ام از احوال آنجوان چندان
خبری ندارم تو پیش من بیان کن سهیل دانشمند تمام احوال صاحبقران عالمستان را از ابتدای رسیدن
آن شهریار بملک الطاقیه تا داخل شدن در بیابان غولان همه را بیان کرد و ضمن تسخیر الصافیه و ارماقیه نیز
نقل نمود چراکه خبر با و رسیده بود اعراق شاه از استماع این سخنان از خواب غفلت بیدار شد و توقیر و تعظیم صاحب
قران در دل او جا گرفت و گفت ای وزیر درین صورت در تسخیر قبستان چه باقی مانده اگر آن شهریار از بیشه
غولان سلامت بیرون آید اول کسی که حلقه غلامی او در گوش کشد من خواهم بود وزیر گفت این شهریار بعنایت
ربوطوا بعقل و آفرین بر پادشاه خردمند باد که چنین میفرماید البته صاحبقرانی که از دشت غولان سلامت بیرون
آید واجب الاطاعت است و در عالم کسی حریف او نیست و این شهریار دل من گواهی میدهد که البته او
غولان را کشته ... از دشت صحیح و سالم برآید چراکه اگر صد هزار غول باشند زبردست از نهنگ بری نخواهند
بود اگرچه عالم ایشان جداست لیکن صاحبقران همه بلیات را دفع تواند کرد چند روز چون برین بگذشت
جاسوس بخدمت سهیل دانا آمده عرض کرد که ای وزارت پناه بیالا دوی رفته بودم گردی عظیم دیدم
که از پشت غول کوه برخواسته بود چون پیش رفتم لشکری دیدم که لشکری عظیم و بعیلم تحقیق نمودم همان صاحب
قران روزگار است که در عالم کارها کرده از برعجایب بیرون آمده نهنگ پری را کشته هیچ ملک قبستان را
فتح کرده و اکثر پهلوانان و سپه سالاران ملک افاق شاه نیز او را اطاعت کرده اند اکنون از دشت
غولان سالما غانما با تمام لشکر بیرون آمده متوجه اینجانب است فرخ روز دلاور که عمده ترین سپه سالاران
شاه شاهان افاق شاه بود در رکاب او می آید دیگر پهلوانان قبستان مانند بهمن زاد و غیره
در رکاب او بسیار اند و قریب هزار سوار همراه او است باقی لشکر ظفر اثرش که از چهار صد هزار متجاوز
است و ظاهرا فاقیه نزول اجلال وارد واید دستور معظم آن صاحبقران را سوار سیا ابلق دیدم که مانند آسمان
بر زمین می آید طرفه شوکتی و عجب شکوهی داشت که من در بیان آن عاجزم ظاهرا هیچیک از سلاطین عجم
باین شوکت نخواهد بود رستم دستان اگر در عهد او زنده می بود حلقه غلامی او را زیب گوش خود مینمود شاید
تا غرها و بنمقام بر سه خواجه سهیل دانشمند آن عیار را که چرک جاسوس نام داشت بر داشته

پیش احراق شاه آمد آخر وزیر بود و احراق شاه از خواب بهانوقت بیدار شده بسبب واقعه که بهانوقت دیده بود متفکر نشسته
بود که وزیر با آن جاسوس رسید احراق شاه گفت ای وزیر اعظم حسن اتفاق رسیدن شما را میگویند در نوقت
چراکه من خوابی درینوقت دیده ام که در تعبیر آن حیرت تمام دارم میخواستم کسی مطلب تو روان کنم که تو رسیدی
در واقعه دیدم که مرغی خوشرنگی در کمال زیبائی بر دست من نشسته و من با و علاقه تمام دارم بلکه برشته محبت او
گرفتارم ناگاه بادی تندی برخاست که آنمرغ بیتاب و آن رشته را بمنقار بریده پرواز کرده بدر رفت من از
برای او پریشان شدم و در غم جدای او حال خود را تباه ساختم چندی برین نگذشته که شاهبازی از هوا در رسید
و رشته آنمرغ را بمنقار گرفته ... امانت بمن رسانید و الا باز باید صید را گرفته بخورد ناگاه شاهینی نیز پیدا شد
آن باز بزبان انسان بفصاحت تمام بسخن درآمد و گفت ای بادشاه اینمرغ خوشرنگ صید من نیست که من گو
او تصرف کنم حق این شاهین ست با و خواهد رسید من بطرف شاهین دیدم گویا شاهینی ست که من داشتم
حیرت کنان گویا پیش شاهباز بسجده افتادم بیدار شدم اکنون حیرانم که آنچه خواب است که من دیده ام آیا تعبیر او چه باشد
چو وزیر مرد دانا و بسیار صاحب عقل بود و از علم ریاضی و سیر کواکب نیز بهره وافی داشت بمجرد نقل کردن بادشاه
خواب را بر تعبیران مستشعر شده گفت ای شهریار بدانکه آنمرغ خوشرنگ دست آموز عبارت از ملکه گوکب روشن
تن باشد که پرورش یافته سرادق بادشاهی بود و بادشاه با و علاقه مفرط داشت و آن هوای تاریک طلسم باشد
که ملکه از عقب مهران بهوای او خود را طلب افکند و آن شاهباز بلند پرواز عبارت از ذات خجسته صفات صاحب
قران عالی درجات باشد که طلسم را شکسته ملکه را نجات دهد و آن شاهین ظاهرا عبارت از شاهزاده مهران باشد
که آخر ملکه را متصرف شود بادشاه چون این تعبیر از وزیر استماع نمود از شادی برجست وزیر را در بغل گرفت و گفت
ای دستور دانا حقا که تو از اولاد حکیم اشراق روشنضمیری که صاحب این تعبیری سه بر تو مژده گر جان فشانم رواست
که اینمژده آسایش جان ماست :: ای دستور معظم رحمت بر تو باد چه خوب تعبیر را نیکو کردی وزیر از این سخن ... گردید شد
و گفت ای بادشاه البته که بحکم الهی همینقسم خواهد شد بادشاه گفت چون صاحبقران از دشت غولان برآید من هم
باور کنم وزیر گفت ای شهریار بفضل صانع لم یزل و لطف قادر لی یزال آن شاهزاده بلند اقبال از بیابان غولان بیرون
آمد از مهتر چرک عیار پرسید چرک تمام آنچه دیده بود بیان نمود احراق شاه خوشوقت شده سوار را طلبید که باستقبال
صاحبقران رود وزیر گفت ای شهریار نصیحتی کنمت گر زبنده گوش کنی :: بهر دو کون شراب مراد نوش کنی
احراق شاه گفت ای وزیر روشنضمیر تو از اولاد حکیم روشن ضمیری هرچه گوی عین صواب دانم وزیر گفت اگر چنین است
باید که وقت ملازمت آن صاحبقران گیتی ستان بتها را از گردن برآوری چراکه او دین حق خدا پرستی دارد چون
این بت را در گردن تو ملاحظه کند ترا چشم قدر و منزلت نباشد و سلوکی که باید بجا نیارد اگرچه هیچ نگوید چراکه خدا
پرستی

بجستی اتفاق شاه چون موقوف بر فتح طلسم است تو نیز تکلیف نکنند احراق شاه که سبب بانی طلسم حکما خدا پرست

و من سلیم طبع مستقیم داشت گفت ای وزیر اعظم هر گاه دین او حق باشد لا محاله دین ما باطل باشد من چرا دین باطل داشته

باشم اگر تو میدانی دین حق بمن ارشاد کن وزیر گفت این ارشاد و خبر پس ان صاحبقران عالی نژاد خواهد کرد و منکه

پیوسته خدا پرست بودم لیکن خود را مخفی میداشتم و جد بزرگوارم حکیم اشراق مرا در عالم واقعه از قدوم صاحب

قران و شکست طلسم خبر داده بود امروز که وقت یافتم بخدمت عالی عرض کردم القصه احراق شاه فریدون کلاه

سوار شده در سه فرسنگی لشکر خود صاحبقران را ملازمت کرد که چون بان سرزمین اثار ورود لشکر نمود اعلام ظفر پیکر

ارتسام بر تو ظهور انداخت عنان کشید صف بسته استاده جاسوسان این خبر بصاحبقران نامور نیز بعرض

مهتر توفین رسانیده بودند ان شهریار خرم بود و بگفت الحمد لله که احراق شاه مرد خوبی معلوم شد ظاهر بمجرد فتح

طلسم مسلمان شود مهتر توفین که پیوسته در جلو می بود عرض کرد که ای شهریار فلک جناب ذات مبارک ملک قضا قدر

تقدیر وار در هر طرف که رو آرد ذرات کاینات خود بخود مطیع و منقاد شوند اگر کسی با تند عقده ذنب

راه شود که با آن خواسته باشد ذات عالی را مانند کسوف عارضه رود بخود بخود نحوست گرفتار آید و آخر ذات عالی نیز

روشن نماید درین گفتگو بودند که خواجه سهیل وزیر برسید ملازمت بجا آورده کورنش و پیشکش ملک احراق

رسانید صاحبقران چون دانست که خواجه سهیل از اولاد حکیم است او را نوازش فرموده عزت داشت

خلعت خاص باد عنایت فرمود بملک احراق و ما گفته فرستاد و فرمود ما نیز مشتاق ملاقات ان

بادشاهیم القصه صاحبقران چون بان موضع که ملک احراق صف بسته استاده بود رسید ملک احراق

پیش آمد چون نظر او بر جمال صاحبقران بلند اقبال افتاد هیبت و شوکت صاحبقرانی چنان در دل

او مستولی شد که بی اختیار از مرکب پیاده شد سر بر قدم صاحبقران سود صاحبقران نیز از مرکب پیاده شد

سر او را از قدم برداشته در بر گرفت با هم بغلگیر شدند بعد از ان صاحبقران سوار شد او را نیز فرمود سوار شود

گفت قسم بصانع حقیقی که تا چند قدم در جلو صاحبقران نروم سوار نشوم باشاره صاحبقران ~~فرخ روز~~

فرخ روز افغانی و بهمن نژاد اخلاقی و عمرو و جمیع سرداران پیاده شدند بعد از انکه چهل قدم ملک احراق در جلو صاحبقران

رفت شهریار عالی مقدار او را بشفاعت سوار فرمودند تا نزدیک لشکر ملک احراق بارگاه فلک

بارگاه صاحبقران را بر پا کردند دسته دسته پهلوانان ~~و سرداران و دانشمندان احراقیه بملازمت~~

~~صاحبقران می آمدند و شرف پابوس حاصل میکردند~~ سرداران و دانشمندان احراقیه بملازمت صاحبقران

می آمدند و شرف پابوس حاصل میکردند و سرداران قهستان یکدیگر را در می یافتند خواجه سهیل

نزدیک صاحبقران بسیار معزز بود و او را بحکیم سهیل خطاب فرمود مجملا صاحبقران مردم احراقیه را با بادشاه

وزیر که مسلمان بود بسیار خوش اعتقاد یافت شکر الهی بجا آورده و ملک اعراق شاه سه روز متواتر ضیافت
صاحبقران بجا آورد و مهمان ضیافت طلب تلقین اسلام نمود صاحبقران فرمود ای اعراق شاه آفرین بر اعتقاد تو باد
صبر کن تا ما طلسم را فتح کنیم تا هم بر تو حقیقت این دین مبین روشن شود و پای خاطر از میان برخیزد اعراق شاه
گفت ای شهریار در کار خیر تعجیل کنم بهتر است در فتح طلسم نزدیک من شکی نیست میترسم که من تا آن وقت تمام
و در ضلالت بمیرم و حقیقت این دین بحر و تعبیر کردن حکیم سهیل خواب را بر من روشن شده بود چون
دانستم که او مسلمان است و اکنون که جمال مبارک شهریار دیدم حقیقت این دین مبین روشن تر شد
چه در دینی که چنین صاحبقران پیدا شود که در این سن و سال این همه بلند اقبال باشد البته که آن دین حق است
بالفعل منکه مسلمان شوم و هر کسی از لشکریان خود حکم نمیکنم بعد از آنکه طلسم شکسته شود دیگر از تکالیف خواهم
کرد القصه ملک اعراق مسلمان شد و جمعی از امرای دانشمند نیز درین امر با او اتفاق نمودند مانند قبلان امرا
و شغلان مرصع خنجر و حمید زرین جامه و فریدیکه تا آن نام داشتند و بعضی نیز بودند که از دین بت پرستی برنگشتند
با هم گفتند مذهب ما مذهب اعاق شاه است اگر او دین این جوان قبول کند ما هم قبول کنیم یکی گفت اگر این جوان فی الحقیقت
طلسم حکیم را باطل سازد و شاهزاده مهران و نامزد او را نجات بخشد چه اعاق شاه و چه غیر اعاق شاه همه
مسلمان خواهند شد و این دلاوران مانند طوفان تیرانداز و طغان بحر خروش و جهانجوی میدان جنگ بودند
صاحبقران از وضع اعراق شاه و دلاوران او در راستی و درستی و عقل شناسائی ایشان بسیار محظوظ
شد فرمود ای مهتر توفیق یقین بدان که در حسن اخلاق و خوبی این مردم خوبی سرزمین نیز دخل تمام دارد توفیق گفت
اگر این سرزمین باین رتبه خوب نمی بود مثل حکیم اشراق طلسم درین نمی ساخت القصه بعد از آنکه صاحبقران
دو سه روز مهمان اعراق شاه بود از احوال طلسم سوال کرد که حکیم اشراق آنرا در کدام موضع ساخت و علامت
ظاهر طلسم چیست حکیم سهیل وزیر بعد از دعا و ثنای شاهزاده صاحبقران بعرض رسانید که ای شهریار عالیمقدار
راستی اینکه درین ملک هیچکس از احوال طلسم بجز نام نمیداند غیر از من که فی الحقیقت از احوال آن مطلعم سبب اینکه
در یک زمانی تمام مردم قهستان خداپرست بودند بهمین سبب بت منات اکبر نام دارد اسرار طلسم رفته رفته
مطلق از دل ساکنان اینجا بار محو شده والا شنیده‌ام که در ایام خداپرستی اینقوم نفعی از طلسم باهل این
سرزمین میرسید چنانکه محتاجی اگر در پای کوه طلسم رفته دو سه روز عبادت الهی میکرد و از آن کوه
می آمد که چند میخواهی که حاجت خود بآن روا کنی اگر او دروغ میگفت چیزی عاید نمی شد و اگر او راستی گفت
بقدر ضرورت زر یک خریطه بسته پیش آدمی انداخته شد و اندازه کننده و زر دهنده معلوم نمی شد دیگر سالی یکمرتبه
آنقدر میوه خوب در پای کوه خود بخود یافته می شد که تمام شهر را بس باشد بعد از بت پرستی اینقوم آهسته

آهسته بمرور

آهسته بمرور ایام بر طرف شده رفته رفته نام طلسم نیز از دل اکثری محو گشت و بنای ان در عصر حضرت صالح
پیغمبر علیه السلام نتیجه علم حکیم اشراق روشن ضمیر که از نژاد اولاد حضرت شیث پیغمبر علیه السلام بود واقعست دیگر
بدل در بین
علامات ان از انطرف کوه کسی نمیداند که نرفته و نمیرود مگر درین ایام که شاهزاده مهران بن الحاق شاه رفته
گم شده از زبان یک عیار او معلوم شده که اهو سرگردان کرده انطرف دره برده و پیری بر سر دره میباشد که منع
میکند مردم را از رفتن انطرف دره اینقدر بنده از روی تاریخ خبر داشتم و عرض کردم شاهزاده صاحبقران فرمود
هرچه باشد اگر خواهش الهی فتح انرا بنام ما مقرر کرده باشد معلوم خواهد شد راوی گوید که صاحبقران وقت رخصت
از حکیم بزرگ دانش طریق فتح طلسم پرسیده بود ان بزرگوار این شهریار را بقیام عبادتخانه و استمداد
از روح بزرگان ارشاد کرده بود از روز که صاحبقران سوار شده متوجه کوه بابای که انرا کوه طلسم میگفتند گردید راوی
گوید که چون صاحبقران اکبر احوال صاحبقران اصغر را بانتقام رسانیده رسیده صبح عید عید و انشهریار متوجه بارگاه
خود گردید مجلس بروز دیگر مقرر شده درینصورت مناسب چنان نمود که چند کلمه از احوال بابای کوه و عساکر که باهم
جمع شده ذکر کرده شود و انقصه تعلق باحوال صاحبقران اکبر دارد از انجا گذاشته بودند که ضابطه بن شبوط و غیره عقب
زنگاوه زنگاری پوش رفتند و کشتی ایشان در هم شکست اکنون دو کلمه از احوال اسلم بن سالم که او نیز
دم از عشق زنگاوه میزد بیان کنیم اما در محلی که علقمه و ضابطه بدعوی مذکور رفتند اسلم بسیار پریشان شده پیش
حکیم اخشیجان رفت و احوال دل زار خود را بیان کرد حکیم احوالی از روی علم نجوم معلوم کرده گفت ای اسلم
غالب اینکه ان نازنین نیز افتی در پیش است لیکن بخیر خواهد گذشت باید چندی دیگر صبر کنی اسلم ناامید گریان
از پیش او برخاست و از بیدماغی که داشت بجانب صحرا بشکار رفت سه روز در صحرا بود شب چهارم
در عالم واقعه زنگاوه زنگاری پوش را دید که بالای کوهی زیر درختی در کمال ملال نشسته است و گریه میکند
اسلم گویا او را بشناخت در لباس زنانه بود عاشق تر شده پیش دویده و صدقه و قربان شدن گرفت
بعد از ان گفت ای جان جهان و ای آرام جان در اینجا چگونه رسیدی هیچ میدانی که من در فراق تو چه احوال
دارم نه روز آرام نه شب خواب دارم القصه بعد از انکه اسلم اظهار نیاز بسیار کرد زنگاوه گفت هرکه
بر ما دعوی عشق کرد دروغگو بود و الا ما درین بلا گرفتار باشیم و عاشق ما باآرام باشد لعنت برین عاشق
باد اسلم تر شنید ای آرام خاطر حزین بیان کن که در کدام بلا گرفتاری تا موافق ان فکر کنم زنگاوه گفت
اگر تو فی الحقیقت عاشقی احوال ما از تو مخفی نخواهد ماند بیکبارگی چشم اسلم از خواب بست و دیوانه و سودائی شده
میخواست گریبان را پاره کند باز ضبط خود نمود و بهمان سامان که برای شکار برآمده بود متوجه دریای شور گردید
لیکن اطراف آن تا کسی معلوم نکند می آمد تا بکنار رسید جمعی پریشان حال را دید که از دریا برمی آیند اسلم یکی از

ملازمان خود گفت که یکی را از مردم پیش من بیارا ورد نزد اسلم از و پرسید که از اینجا الطالیه چند روزه راه و بار است
آن شخص از شنیدن نام الطالیه آغاز گریه کرد و گفت ای بهادر با الطالیه ذات ملکهٔ زنگاوه زنگاری بود کردش
و او بجانب ملک خود میرفت در راه طوفانی شد و کشتیها از سر راه منحرف شدند در پای کوهی رسیدند که
ما ان کوه را ندیده بودیم ملکه وقت شب بر دو بستهٔ کشتی نشسته بود و تردد میکرد کشتیها را باد آورد که یکایک
تاریکی عظیم برخاست و بادی تند در روز بدن آمد تمام شب هیچکس از احوال دیگری واقف نبود چون صبح شد
ملکه از کشتی غایب بود و کشتیها بر سر راه آمده بودند هرچند تلاش کردیم اثری از انا ملکه در کشتیها نبود
خواستم کشتی ها را برگردانم و باز بر سر کوه برویم ملاحان قبول نکردند و گفتند خداوندا دران چه بلاست اگر آنجا بار
برویم یکی از ما زنده نماند ناچار لنگر او بجانب الطالیه رفت ملکه البته ملکه ام با مردم خود آمده ام که بجاست اوی الطال
از حال دختر نشان آگاهی دهم این را گفت زار زار گریست اسلم صدق واقعه خود را معلوم کرد بر همان کشتی
ایشان نشست ملاحان زر بسیار داد که کشتی را در پای آن کوه برید والا شما را میکشم دو ملازم معتمد
خود را رخصت کرد که رفته احوال مرا به پدرم بگوئید و عرض کنید که من در طلب معشوقه خود رفتم اگر زنده ماندم مقضی المرام
بخدمت میرسم والا مرا بحل کنید جمعی که از مصاحبان همراه او بودند هرچند او را ازین اراده منع کردند مفید نیفتاد
اسلم هرگز قبول نکرد و ملازمان سخت گفت مردم ناچار شده هرچه او گفت قبول کردند و دو ملازم بجانب
اردوی معلی رفتند و باقی در کشتی درآمدند متوجه آنکوه که جبل آفت نام یافته بود گردیدند در کلمهٔ حقیقت
احوال ملکهٔ زنگاوه عرض کنم راوی گوید که بیکطرف دریای بحرالجور جزیره ایست دران جزیره کوهیست در کمال
بلندی و وسعت اکثری از معدن جواهر و عقاقیر دران کوه و جزیره بهم میرسد و جادوزنی از سحر ظلمات
این کوه را باعتبار آب و هوا خوش کرده درانمقام گزیده قصری نیز ساخته تنها میباشد چند کنیزی نیز برای خدمت
خود از اطراف ولایت آورده درانجا گذاشته است نام او مطبقه جادوست و آن قحبهٔ ناکار پیوسته
شوق طبقه بازی دارد زنان جمیله را باهرجا که می بیند می آورد و خود لباس مردانه پوشیده با او طبقه بازی
میکند درین ایام محبوبه داشته که آن بیچاره مرده بود دلاشه او را در دریا انداخته در فکر بهم رسانیدن محبوبه
دیگر بود که قضا کشتیهای ملکهٔ زنگاوه درین مقام رسانیده مطبقه زنگاوه را بر دوبستهٔ کشتی نشسته دید خوشش آمد
او را در ربود و کشتی ها را بعلم سحر بر سر راه رسانید ملکه را به بالای کوه برد احوال خود را پیش او شرح داده اظهار
محبت نمود طالب وصال گردید ملکهٔ زنگاوه ازین امر خود را لبس دور گرفت آغاز گریه کرد و گفت که
خون بریزی از تن من نرسد دست تو با من من هرچند جادو عجز و الحاح کرد ملکه قبول نکرد جادو دست دراز
کرد که او را در بغل گیرد زنگاوه طپانچه بر دهن او زد که دو دندان جادو شکست مطبقه بیدماغ شد و گفت بمن پهلوانی خود
میمانی

میخواهی میدانم بر زور خود بسیار مغروری این را گفته اسمی از سحر خواند که از دست و پای زنگاوه قوت بدر رفت
و از حرکت باز ماند جادو گفت ای زنگاوه اکنون چرا ملکه خاموش بود و گریه میکرد جادو گفت ای نازنین
تو دندان مرا شکستی و این ستم بر من کردی و من نظر بمعشوقیت از تو درگذشتم و الا بدان که قریب هزار
کس از دست من زهر فنا چشیده باشند و هیچ کس با من این سلوک نکرد که تو کردی بیا بر خود رحم کن و بگفته
من راضی شو و الا هر چه بینی از خود بینی ملکه چرا لب نمی گشت آخر بعضی از خدمتکاران بملکه گفتند که او تازه آمده است

بمطبقه

و از تو بیلا گرفتار است چندی متعرض احوال او نباید شد آخر راضی می شود جادو قبول کرد و بر تختی ملکه را جای داد و بعلم
سحر او را مقید گردانید و در حضور او یکی از زنان خادمه این عمل شنیع بجا آورد و رو را گردانده بر ملعونه نفرین میکرد جادو
ضابطه داشت که گاه گاهی بنظلات نیز میرفت روزی که بمطبقه نظلات رفته بود کشتی اسلم بن سالم بتقضا او را

و او را جواهر بسیار بخشید تا ملکه در طمع افتد
لیکن زنگاوه در آن وقت چشم را پوشید

در پای کوه آفت رسانید لیکن از طرف جزیره آمد ملاحان گفتند اینست سرابست همین کوهست که ملکه در پای آن
گم شد اسلم فرود آمد کشتی را باز داشت و خود با جمعی از ملازمان داخل جزیره شد بسیار خوش آب و هوا
بود سیر کنان همه جا میرفت تا بپای کوه رسید متوجه صعود شد چهل کس همراه بودند همه بالای کوه بر آمدند سیر کنان
بقصر مطبقه رسیدند اسلم داخل شد جمعی از نازنینان را دید که میگردند و یک نازنین سنبل مو بر سر تخت نشسته
هر دم آه جگرسوز میکشد چون نیک نظر کرد محبوبه خود زنگاوه را دید بی اختیار بسوی او دوید و گفت ای جان عاشقان
این ستم که بر تو کرده و ترا در اینجا که آورده چشم و بسکر تو کجاست قضا را و شیب که گذشت زنگاوه اسلم را نیز
بخواب دیده عاشق شده بود امروز که اسلم را دید شناخت آغاز گریه کرد اسلم نیز در گریه با او موافقت نمود
لیکن کنیزان که این چهل نوخاسته را یکایک درین قصر دیدند اول حیران شدند و آخر چون بسبب مجالست صحبت
جادو چشم سرانها از حیا خالی و چشم بدن از خواهش مردان پر بود بی اینکه تحقیق کنند که شما چکاره اید و از
کجا آمده اید هر کدام دویده دست یکی را بگرفت و با او معانقه آغاز نهاد و رو بجانب حجره گذاشت چون مردم
هم نامقید بودند و مجرد وقت را غنیمت شمردند و از افاغ غافل شدند یک کس باقی ماند که خود را پنهان کرد اما
اسلم و زنگاوه بعد از اظهار ملال و گریه مالامال احوال خود را بیش همدیگر تقریر کردند زنگاوه گفت ازینجا زود
برو لطایع توان قصبه را موجود نیست و الا قباحت میشه ترا هرگز زنده نمی گذاشت اسلم گفت ای جان جهان
اکنون من از تو جدا نشوم جادو چه قصبه باشد بتوفیق خدا دمار از روزگار او برمی آورم زنگاوه بخنده بود گفت
ای ملاو این جادو کرست پهلوانی در مقدمه او دخل ندارد و الا من تنها مثل او دو هزار کس را کفایت
میکردم چنانکه دو دندان او را بیک طپانچه نرم شکستم لیکن همین که او لب را حرکت داد هر قوت که داشتم
بحال فنا پرواز کرد و در دست او عاجز ماندم اسلم با وجود این شنیدن چون از بلاد حبش بود و پاک اعتقاد بود گفت

بطفیل محمد رسول الله آسیبی از دو من نخواهد رسید و او کشته خواهد شد ان سه و نه کس خود با آن نازنینان در حجره های
قصر با شراب و کباب بصحبت ناز و نیاز مشغول بودند لیکن این یک کس که وحید قزاول نام داشت خود را پنهان
کرده بود یه زنی هم باقی نبود که بصدا در رسد کنیزان سه و نه اینها چهل کس بودند و صبح ز بیرون آمد و هر چند اسلم را
نصیحت کرد که از عهده جادو و پهلوانان خوب نمی توانند بر آمد تا توجه رسد بیا برویم و تا ان ملعونه نیامده خود را از این مهلکه
بدر بریم با ردوی معلا رسیده احوال را بصاحبقران عرض کنیم و فکری بر اصل نمائیم قبول نکرده همین زانه میگفت که
بطفیل و بصدق محمد رسول الله ما را در هر دو عالم نجات است بالفعل معشوقه را گذاشته جای نمی روم و حید ناچار شده
از ترس جادو ملتفت بر قضا نشده جان خود را بدر برد از قصر برآمده از کوه فرود آمد خود را بکشتی رسانده احوال را
خفیه بملازمان که در کشتی بودند گفته بملاح گفت کشتی را زود روانه کن که اسلم با منقاد من گرفتار شد و را نجا
سپردیم اکنون رفته احوال را بصاحبقران اکبر بیان کنم از آنجا تدبیر دفع این ملعونه تواند شد و درین بین اگر زنده یک
اسلم بهت زنده مانده والا انا لله و انا الیه راجعون بهر را رای وحید معقول افتاد کشتی را بتعجیل تمام روانه کردند
[illegible] که اسلم دلاور با زلکاوه ماه پیکر در قصر مطبقه بحرف
زدن مشغول شد و آن نازنین هر چند او را از جادو ترسانیده اشاره برفتن کرد قبول نفرمود بلکه در جواب گفت
ای محبوبه ماهروی وای معشوقه سنبل موی اکنون که این قصر خلوت مطلق بنظر می آید هر یک از کنیزان ان ملعونه با یکی از
رفقای من بعیش و عشرت مشغول است مرا که تکلیف رفتن میکنی چرا خود بر نخیزی که همراه من بیائی کشتی من برکنار دریا
استاده است در کشتی خود را باردوی معلی صاحبقران اکبر رسانیم که اگر جادو در آنجا بیاید فی الفور صاحبقران او را
بجهنم رساند که او باطل السحر میداند معهذا دو حکیم زبردست عالیجناب صاحب علوم بیقیاس ثانی خضر الیاس
در رکاب همایون او بیند که بر عمل ایشان باطل السحر جمیع ساحرست ملکه زلکاوه گفت ایظالم از خود بیخبر مرا آن مقید
بقید سحر کردانیده اگر چه در دست حرکت هست اما در پای من اصلا حرکت نیست نمی توانم یکقدم راه رفت بلکه
مقدورم نیست که از تخت فرود آیم اسلم گفت در ضرورت بول و غایط استنجا هم در غیبت او بر تخت می شده
باشد گفت اول اینکه او دو روز بیشتر از اینجا غایب نمی شود و درین دو روز غذای من فواکه لطیفه که فضله کم داشته
باشد مقرر میکند و قبضی هم بسبب کثرت هموم و غموم در مزاج من بهم رسیده است اسلم گفت ای جان جهان
ان شاء الله تعالی جادو کشته خواهد شد و منکه هرگز از پیش تو نخواهم رفت سه کرا دماغ که از کوی یار برخیزد
نشسته ایم که از ما غبار برخیزد زلکاوه گفت ایظالم برای خدا و بر جوانی خود رحم کن و اگر نه کشته خواهی شد اسلم
در جواب گفت سه رفتن ز بر رت کار من و دل نگران نیست گر کشته شوم خوشم از نیکو نخی روان نیست این بلا
گفته پیش یکی از مصاحبان خود که مسلم حبشی نام داشت رفت و مسلم ناز بالا نام محبوبه را در بغل گرفته بشرب خمر
دیگر

و رنگ گفتگوی آبدار بوسه مشغول بود اسلم پیش او رفته گفت ای اسلم عیش تو دو بالا باد عذری شراب این
ده تا من با یار خود صحبت دارم که تشنه وصال جانانم اسلم بر پای خواست و دست صاحبزاده بوسید و گفت قربانت
شوم هرچه فرمائی استاده بنازد بالا کرد که صاحبزاده مراد رباب نماز بالا نشسته شراب با خوان مزه تیار کرده همراه
آورده بر تخت ملکه گذاشت و رفت وقت رفتن گفت ای ملکه دم غنیمت ست فرصت از دست میرود
تو هم رحمی بعاشق خود کن که بطفیل او ما هم بعیش و عشرت میبازیم اسلم جلدی کرده خود را بر تخت گرفت و دست در
گردن محبوبه در آورده اول دست بیکبوسه آتش شهوت تیز کرده از لب عنابی او برگرفت و مضمون این شعر برخواند
بیت شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند :: ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن :: زلکاوه بانو اگرچه دختر نجاشی ست
لیکن رنگ صندلی مایل بسفیدی و در کمال خوبی دارد و ملاحت که خانه زاد اوست احتیاج بیان نیست القصه
اسلم پیاله پر کرده بلب ملکه رسانید ملکه گفت سبحان الله این عجب عیش ست که بیم هلاک همراه دارد
اسلم گفت ای جان من هیچ گلی بیخار و هیچ راحتی بیغم نمی باشد که عیش ما هم این غم ازلی داشته باشد تا که آن
ملعونه از ما دور باشد فرصت ست بیت فتنه در خواب است تا بیدار باشد بخت ما :: مثنوی هر طرح که بود ملکه
را شراب خورانید در حالت مستی تنگ در بغل کشید و باز رشغنا لو کرم کرد و طرفه صحبتی در میان بود که یکطرف
این عشرت دل و جان محب و محبوب را خرم میکردانید و یکطرف بیم آمدن جادو خون در بدن ایشان مانند
یاقوت افسرده میساخت لیکن این حالت بیشتر ملکه بود و اسلم بی باکانه عیش میکرد لیکن باعتبار آنکه
دین اسلام رخنه در حصار ناموس زلکاوه واقع شده معهذا زلکاوه نیز خود را ازین امر بس دور میگرفت
لیکن احوال یاران دیگر چه نقل کنم گناهکار در هر فرقه میباشد خدا غفور و رحیم ست بعضی از آن جوانان حبشی نژاد
ترس خدا بدل راه داده غیر از بوس و کنار از گلعذاران خود بر نچیدند و بعضی بی تحاشی خرما در تخم خرما
در آوردند و خود را معاف نتوانستند داشت بیت ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان :: عقل باور
نکند کز رمضان اندیشد :: در شان القوم صادق می آمد یک روز و یک شب بسبب عیش و عشرت ایشان شب را
از روز فرق نکردند روز دوم نیز بکار عیش مشغول گشتند اکنون دو کلمه سنگ اندازی منجنیق روزگار باید
در رسیدن مطبقه تا بکار عدالت ... شدن ... گوش کرد :: راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که اسلم و غیره دلاوران حبشی بنوعیکه مذکور شد بعیش و عشرت تا دو روز بسر بردند زلکاوه حبشی
که گرسنه بغیر از میوه لطیف غذا نخورد روز سوم مطبقه جادو از ظلمات برگشت چون نزدیک قصر رسید
دل او خود بخود دغدغه پیدا کرد و خود را بزور سحر بصورت مرغی برآورده داخل قصر شد زلکاوه را بر تخت زلکاوه در
جوانی حبشی نژاد را دید که در پهلوی او نشسته هر دم دستی بپستان او میرساند و لب بر لب او می گذارد

ناخوش از دماغ [illegible] تیره‌اش متصاعد شد ناگاه آواز دف و نی بگوشش رسید نگاه بجانب حجره‌ها کرد طرفه القصه
دید که هوشش از کله او پرید بعضی را مشغول معانقه و تقبیل و بعضی را مشغول مباشرت کنیزی مستان اکثری عریان
طرفه‌تر آنکه زن شیری دید نزدیک بود که از غصه هلاک شود نزد بعضی غلط لغید بصورت اصلی شده بانگ برو زد که باش باش
ای خیره‌سر تیره روزگار تو کیستی که بپای خود بگورستان آمدی و بعد از این که آمدی با محبوبه من صحبت میداری
نمیدانی که مرا مطبقه جادو میگویند تمام عمر من در طلسم بازی گذشته و این معشوقه من است بعد از آن رو بر زلکاوه
کرده گفت ای نا رعنا اینچه حالتست که می‌بینم چون نظر اسلم که بآمدن مطبقه جادو مشتاق بود افتاد شمشیر
کشیده بجانب او دوید و زلکاوه که رنگ را باخته اما اسلم چون بجانب جادو دوید بخندید و گفت
بلی من چنان لقمه چربی ام که تو باین آسانی فرو بری این را گفته اسمی از سحر خوانده دم کرد اسلم بیدست و پا شد
شمشیر از دست او بیفتاد و بیحس گردید رفقای او نیز خبر یافته بیرون دویدند و آخر بعتبه سحر گرفتار گردیدند مطبقه
کسانی را که بچشم خود مشغول جماع دیده بود بقتل رسانید و محبوبان ایشان را نیز کشت لاشه‌های آن بیچارگان
بدریا انداخت و بقیه مردم را که اسلم حبشی سردار آنها بود [illegible] جدا جدا با محبوبان ایشان مقید گردانید
آنگاه اسلم و زلکاوه را بر قصر ستون بست و خود آمده بر تخت نشست چند جام شراب خورده دماغ رسانید
بعد از آن رو بجانب اسلم و زلکاوه کرده گفت ای اسلم این مصیبت را در مقابل آن عشرت که در غیبت
من کردی چگونه می‌بینی گفت بسیار کم جادو بخندید و گفت معلوم میشود عاشق زلکاوه بوده گفت اگر عاشق
نمی‌بودم خود را باین مقام چرا میرسانیدم جادو گفت ای زلکاوه تو هم او را دوست میداری یا نه زلکاوه
از حجاب سر پایین کرد سخنی نگفت جادو گفت ای اسلم تو قصه خود را بیان کن که او را کجا دیدی و چگونه عاشق
شدی اسلم قصه خود را بر سبیل راستی پیش جادو بیان کرد جادو گفت اکنون ترا از دو کار
یکی را اختیار باید کرد یا آنکه دست از زندگی بردار و کشته شدن را اختیار کن یا مرا بزنی قبول فرما
صورت زلکاوه در نظر داشته باش و اختلاط زنا شوی با من بعمل آر چرا که میخواستم ترا بکشم لیکن
بر جوانی و سطبری اعضای تو عاشق شدم و دست از قتل تو برداشتم فی الواقع اگر کسی بمردی در آمیزد
باید مثل تو قوی هیکلی باشد اکنون اراده من همین است که زوجه تو باشم یکطرف با زلکاوه مساحقه
کنم و یکطرف با تو اختلاط نمایم درینصورت شما هر دو زنده میمانید والا هر دو را خواهم کشت و تو باین
صورت زشت من مرو بصورت تو خواهم شد اسلم گفت لعنت خدای بر تو باد ای قحبه ملعونه اگر تو
بهر صورت زیبا که خواسته باشم میتوانم برآمد برای تو بصورت زلکاوه و برای زلکاوه بصورت [illegible]
اکنون بصورت پری زاد شوی که من از تو بیزارم بهر صورت که میخواهم برون آیی که من این زشت
صورت می‌شناسم و ای ملعونه قطع نظر از همه چیز گردد علاج بوی گنده دهن تو چکنم گفت از بوی دهن من ترا

چکار

چکار دماغ خود بر و بالی به بند و مشغول کار خود اسلم گفت معاذالله سرای قحبه خدا آن روز نکند که من با جادوان اختلاط
کنم مسلمانان هرگز با جادوان اختلاط نکنند آخر کار چون ملیقه دید که این هردو بهیچوجه قبول نمی کنند هردو را در قید کرد اول
میخواست بکشد بعد از آن گفت آخر خواهم کشت چندی ایشان را در قید نگاه دارم شاید قبول کنند ایشان را
در اینجا گذاشته دو کلمه از احوال بای جبل علی نقل کنم اما در محلی که لالا ملکه زنگاوه خبر گم شدن ملکه خود را گرفته رخت
بجنگل کشید با چشم گریان و دل بریان می آمد تا داخل لشکر الطال و نجاشی شد صبر کرد تا نجاشی و الطال
و بیدین و سرور از پیش جمشید برخاسته در بارگاه خود آمدند آن لالا که مفروق زنگی نام داشت نزد
ایشان آمده بر خاک غلطید و گریبان چاک زده از احوال گم شدن ملکه بیان کرد و مقدمه اسلم و رفتن او از عقب
بکوه آفت نیز بر بسته تقریر کشید نجاشی و الطال از این خبر پریشان و مضطر گشتند و آغاز ناله و زاری نمودند سرور
و بیدین نیز خود را بدحال ساختند خیمه ایشان باهم سرا شد خبر بجمشید و صارمنکوس رسید به بارگاه ایشان
آمدند احوال پرسیدند الطال احوال را از زبان مفروق بگوش ایشان رسانید جمشید بیدماغ شد و ایشان را
تسلی داد و صارمنکوس گفت خاطر خود جمع دارید من از روی نجوم احوال او معلوم کرده پیش شما خواهم گفت
ایشان بعد از ساعتی برخاسته رفتند و الطال پیوسته برای زنگاوه غمناک میبود آخر صارمنکوس
روزی باخود گفت من احوال او را از روی نجوم معلوم کردم در دریا بآفتی رسیده لیکن زنده ست
احتمال دارد که باز با شما ملاقات کند الطال اگرچه در ظاهر هیچ نگفت اما پیش نجاشی گفت این قرمساق
افاده بدیهی میکند همه کس میداند که او در دریا گم شده معلوم می شود هیچ نمیداند نجاشی گفت این را که او
دانستن که البته میداند لیکن او را چه ضرور که برای ما محنت کند اگر نمی دانست علقمه چگونه از دریا یافت الطال
گفت پس حرامزاده خاطر ما را هیچ نمی خواهد با چنین مردم رفیق شدن چه ضرور بیا از جمشید جدا شویم نجاشی گفت
درین مقدمه تقصیر جمشید نیست اگر کاری از دست او برآید هرگز تقصیر نکند و بالفعل در جدا شدن از جمشید هرگز
مصلحت نیست الطال گفت تو دانی لیکن مرا که این صحبت خوش نمی آید میخواهم از ین جدا شده با همه یکرو کنم و
طبل جنگ زده در میدان درآیم و پهلوانان جمیع لشکرها را بیازمایم جمشید و غیر جمشید هر که باشد سخن هیچکس را
بخاطر نمی آرم نجاشی او را از این حرکت منع کرد بعد از چند روز شبی نجاشی و الطال و بیدین باهم نشسته پیاله شراب
در دست داشتند الطال که زنگاوه را چند مرتبه زیاده از نجاشی میخواست یاد او کرده بهای های گریست
نجاشی نیز چند آه سرد کشید مجملاً سخن زنگاوه درمیان آمد الطال میگفت اصلا بر ما حقیقت او معلوم نشد
که بکدام بلا گرفتار شد که ناگاه برق عیار الطال داخل بارگاه شده سلام کرد الطال گفت کجا بودی گفت
در بارگاه صاحبقران اکبر شاهزاده عزالدین بودم و خبر تازه از برای شما آوردم الطال و نجاشی متوجه شدند

برق گفت من بصورت مبدل استاده بودم که یکی از ملازمان سپه سالم که همراه پسرش اسلم رفته بود با جمعی
دیگر داخل بارگاه شده و خبر داد که اسلم در کوه آفت در قید طلبقه جادوگر گرفتار است و زنگاوه نیز در انجاست
در تمام قید طلبقه جادو هستیم که مقدور ندارد و برود او را نجات دهد الطال خوشوقت شد گفت باری خبر او
که معلوم شد اکنون آن دختر اگر قید جادوگر است ما هم از لشکر و کس از ماهران این فن داریم یکی برادر
ما بیدین مستقلی و یکی صارمنکوس جادو در امیک شخصی و زنگاوه را نجات می بخشند اسلم را نیز بطفیل او نجات
حاصل می شود بیدین که این سخن شنید گفت ای الطال مرا که درین امر معاف کنید چرا که از شنیدن نام
طلبقه بند در بندم میلرزد و سابق برین نیز در وقتی که مشغول این عمل بودم تعریف او را شنیده ام طلبقه
ساحره ایست که جادوگران ظلمات نیز از و در حساب اند دو صد و هفتاد سال او در ورزش سحر گذرانیده
منکه از مدتی شغل باین عمل ندارم بهیچ حال برابر پیشم او هم نمیتوانم شد و نشاید که همین مرا ببیند زنده نگذارد که
سابق عداوت نیز باو داشتم هرچند الطال و نجانی گفتند که تو بردم بنت و معذرت او را گرفته بیار
هرچه خواهد باو بده آخر که زنگاوه فرزند تو هم هست بیدین گفت منهم میدانم فرزند من است لیکن جان او
از جان خود عزیزتر نمیدانم میدانم که رفتن من موجب هلاک منست و جادوان کسی را که محبت
نگاه میدارند و یک شگفته کسی او را نمی گذارند و طلبقه نابکار طلبقه باز مقرر است زنگاوه را برای این کار خون نمی کرد
برده بگفته مثل منی کی میگذارد شما هم دست از و بردارید که میدانم حریف او در عالم نیست آه از جان الطال
برآمد و گفت ای بیدین من توقع عظیم درین کار از تو داشتم تو چنین میگوئی بیدین قسم یاد کرد که من راست
بگویم آتش در جان الطال افتاد نجانی گفت ای بیدین تو عبث نام جادوگری را بدنام کردی از تو که خواهم
غناوه بهتر بود که کارها کرد بیدین گفت فی الواقع از من درین فن داناتر بود ولیکن در مقابل طلبقه از کاری نمی
آمد طلبقه بلائی است بیدرمان نجانی گفت ای الطال برخیز بخدمت صارمنکوس روم از و دوای امید در خواست
آمد برخاسته اول بخدمت جمشید آمدند و احوال را گفته چاره جوی گشتند جمشید انقدر مروت کرد که ایشانرا
گرفته بخیمه صارمنکوس آمد بعد از ملاقات خلوت کرده احوال زنگاوه و قید شدن او در پیش طلبقه بیان
کرد و سفارشش نمود که ای استاد نجانی از مدتها دست بدامن دولت ما زده امیدوار عنایات است
و بالفعل این مصیبت بپسرش افتاده باید فکری باحوال او کنی و دخترش را هرقسم که باشد نجات
بخشی صارمنکوس گفت من درین باب فکری کرده جواب این بشما خواهم گفت بعد از ان این کیدی
در خلوت نشسته از روی کتب سحر و نجوم احوال خود را با احوال طلبقه سنجید باین نیت که اگر با او جنگ کنم
که غالب شود چون احوال را هم یافت او را صد درجه بر خود غالب یافت و هیچ گونه کشود کار الطال و نجانی

از دست

از دست خود ندید تمام شب محنت کرد همین را دریافت که موروض است تیر رسید و از شکار در گذشته
نزد جمشید آمده در خلوت باو گفت ای فرزند احوالی از تو می پرسم راست بگو تو زنگاوه را دوست میداری
یا مرا گفت این چه سخن است استاد مگر دیوانه شده مزخرف میگوئی زنگاوه را من چه میشناسم گفت خوب
این را بگو که الطال و نجاشی را دوست میداری یا مرا گفت استاد ترا چه شده است که ازین قبیل سخنان غریب
از تو می شنوم نه الطال و نه نجاشی تصدیق بکنی تو میکنم تو درین چند روز که پیش من نبودی نه طعام سیر
میخوردم و نه خواب درست میکردم اما تو بگو که منظور تو ازین سخنان چیست صارمنکوس گفت منظور من اینست
که من خود را از روی علم خود با طبقه جادو سنجیدم او را بر خود چنان غالب یافتم که به بر موش در صورت
اگر بروم البته که او مرا زنده نگذارد اگر بگوی بروم جمشید گفت هرگاه چنین میدانی چرا میروی لیکن ای استاد
از تو در بغدت هیچ ندیدیم صارمنکوس گفت جان من در مقدمه سحر صنعت عظیم می باید تنها اینکس که خود را
بجز او تا چیزی حاصل نشود از من تا حال چنین محنتی بظهور نه پیوسته لیکن آخر یک شفقتی خواهم کرد چرا که من حریف
خود حکیمان با ثبت مولدین را میشناسم جمشید نجاشی و الطال را طلب داشته گفت یاران راستی اینکه
من که بجدائی استاد خود راضی نیستم شما هم دست از زنگاوه بر دارید خداوند طبیعت مجرد نعم البدل بشما
خواهد داد ای نجاشی دختری که سلاح پوشیده در میدان مردان بیاید کم شده به دیگر نام او مبرکه مبر الطال و
نجاشی ازین سخن آزرده خاطر برخاسته روز دیگر از پیه باغی برای شکار رفتند جمشید شنید بصارمنکوس
گفت نجاشی از ما آزرده شده ما هم بشکار برویم و از و عذر خواسته انملال از دلش بیرون کنیم جمشید نیز
رفت القیموس و اشبوط این خبر شنیده باهم گفتند پسران ما در فراق دختر نجاشی مفقود الخبر شدند
چه خوش شب که اندختر بدا ختر نیز بدام ما گرفتار شد بیا برویم و باره تماشا کنیم در شکارگاه ملاقات خواهد کرد
این هر دو نیز سوار شدند و رفتند نجاشی و الطال و جمشید بار شکار کرده در زیر درختی قالیچه انداخته نشستند
بعد از ساعتی جمشید با صارمنکوس و ارجاس و تلخوم و بعضی دلاوران رسیدند اینها به تعظیم برخاستند جمشید
آمد نشست شراب در میان آوردند دو سه دوری درمیان آمده بود که القیموس زنگی و اشبوط
دیلمی رسیدند متوجه مجلس ایشان شدند چون ارباب دنیا ظاهرداری با کمال نفاق از دست نمی دهند
بتعظیم ایشان برخاستند این هر دو نیز آمده قرار گرفتند جمشید با ایشان گفت ای شاه زنگ و ای شاه
دیار دیلم چه عجب که امروز درین مجلس تشریف آورده اید اشبوط گفت ای جمشید مرا به پیغمبری خود
قسم که من با شما محبت دارم جمشید گفت مرا هم بخدای خود قسم که من نیز ترا دوست میدارم یاران
خندیدند اشبوط خجل شد و گفت ای جمشید شما از کی دعوی خدای دارید گفت از روزی که شما دعوی پیغمبری

ناحق میکنید اشبوط گفت ناحق یعنی چه گفت یعنی اینکه من خداوندم شما را کی بهمر کردم القیموس خنده
کرد دیگران نیز خندیدند دور شراب در میان آمد همه مستان شدند القیموس در حالت مستی اول پسر را
یاد کرده آهی کشید بعد از ان رو با لطال و نجاشی آورد و گفت ایا قدرت خداوند سوای چنین جاری شده بود
که عاشق و معشوق یعنی علقمه و زنگاوه با هم در عالم دیگر ملاقات کنند زهی قدرت اشبوط نیز مست شده بود
سر برآورد و گفت بلی قلم تقدیر خداوند دیلم چنین رفته بود که بهمرزاده او ضابطه با محبوبه خود در خدمت
خداوند ملاقات کنند الطال را ازین گفتگو بسیار ناخوش آمد و گفت قرمساق شما دیوانه شده اید گه رامی
خورید علقمه و ضابطه با مادران و خواهران خود ملاقات کرده باشند این چه پوچ گوئی ست که شعار خود ساخته
اید القیموس گفت ای پهلوانان الطال هرزه گوئی شما واقع شده اید ما راست گفتیم منظور ما این بود
که با من عشق کار خود کرد اگر پسران ما غرق شدند دختر شما هم ببلای بد گرفتار شد حکم ادب صاحبقران
خود پرستان خود نگاه میداریم و الا سزای این گفتار در کنار شما میگذاشتم الطال قاه قاه بخندید
و گفت من نه پروای شما دارم نه کسی را صاحبقران می شناسم و اینهم یقین منست که فرزند من بنوعی علقمه
نابرخوردار که هزار لعنت بر پدرش باد باین بلا گرفتار شد چه از روز ان کوده حرام نابکار اگر نقاب آرزوی
او برنمیگرفت او آزرده شده ازین لشکر نمیرفت و علقمه را انچه معلوم شد نزدیکیست که منع در کون کند
نقاب از چهره او برداشت وان حرامزاده دویم که نه الی الذی نه اولی الذی بود او سر عاشقی را در رو
کردان و دختر والا گهر را هر دو کونی القدر بدنام کردند که سراسیمه شده رفت و بان بلا گرفتار شد اکنون
من تشنه خون شما ام و مار از روزگار شما بر می آورم همینکه از نجا برخیزید زن های شما بر شما طلاق باشد
اگر طبل جنگ نزنید ارادهٔ من همین ست که شما را زیر و زبر کرده پی کار خود بروم و جمشید را که میگوئید صاحب
قران ست هرگز او صاحبقران نیست صاحبقران چنین می باشد که با متوسلان خود این سلوک کند
ان کیدی در و عکو که خود را حکیم و ساحر سر دود میداند چه می شد اگر میرفت و فرزند مرا بهر قسم بود از دست
آن جادو نجات میداد بخدا که باعتقاد من نه این حکیم ست نه ساحر مثل جمشید احمقی باید که معتقد و مرید شود و منکه
او را برابر پشم هم نمیدانم مجملا از روز الطال که از غصه گم شدن زنگاوه و نزارت علقمه و ضابطه و عدم اعانت
جمشید و صارنکوس پیوسته بر آتش می غلطید هر چه بزبانش آمد گفت جمشید و غیره بیدماغ شده از
مجلس برخاستند جمشید دشنام بسیاری زیر لب داد صارنکوس گفت دیدی این مردک را جمشید
گفت خیر در میدان او را خواهم دید لیکن نجاشی همراه جمشید برخاست و گفت ای صاحبقران خود پرستان
از طرف منع خود نخواهید دانست او دا ندو شما الطال فریاد زد ای کنه خایه جمشیدی نجاشی لعنت خدا بر تو باد

میدانم

میدانم که تو دنیاداخرت خود را در ملازمت او برباد خواهی داد و عاقبت که جمشید خود هم ندارد تا توجه رسد و تمام
که معلوم است بدانکه من از تو بیزارم و هرگز در میان من و تو برادری نماند چون مادر مسرور جدا بود و مادر زنگاو
جدا الطال گفت من خواهر خود را از خانه تو خواهم کشید القصه الطال ازین قبیل سخنان بسیار گفت لیکن نجاشی
جواب نداد بلکه گفت در مصیبت خواهرزاده خود دیوانه شده بهمین و مسرور همراه نجاشی رفتند الطال
با دلاوران خود تنها ماند بعد از همه الطال نیز سوار شده داخل لشکر خود شده حکم کرد که خیمه مرا از جوار نجاشی برداشته
بیکطرف میدان استاده کنند چنان کردند الطال با چهارهزار سوار خود جدا فرود آمد چون شب شد بالقیموس
و اشبوط پیغام کرد که ای نابکاران شما بدانید که من این سخنان بسبب مستی گفته بودم بلکه هرچه گفته ام در ست
نجاطر منست و بران قایمم چرا طبل جنگ نمی نوازید اگر شما طرح خواهید داد من اول طبل خواهم زد بدانید که استیصال
شما هردو مد نظر منست چون این پیغام باشبوط و القیموس رسید باهم گفتند انچه خارلیست که
دفعةً بدامن ما آویخت اکنون بغیر از جنگ چه کار کنیم اشبوط گفت راستی اینکه در مقدمه رفتن شکار و
شماتت الطال بمن وحی از جانب خداوند دیلم رسیده بود لاجرم این هنگامه برپا شد القیموس گفت
البته که مرضی خداوند سواع کام بخش بود بهرحال اکنون باید فرمود تا طبل زنند اشبوط گفت منکه از طرف
خود ابتدا نمیکنم اگر الطال بجد خواهد شد ناچارم حجت هم تمام میشود امّا پهلوانان القیموس مثل دیلاق زنگی
و دیلاق زنگی و الماق زنگی و طرماق زنگی و فیلوق آدمخوار و پهلوس آدمخوار زنگی بشدت تمام گفتند
که ای بادشاه بلاد الزنج کار بغیر جنگ چیست و ما تنها از برای تماشا نیامده بودیم بلکه سامان جنگ را درست کرده
آمده ایم اگر الطال جنگ میخواهد بفرما تا طبل جنگ بنوازش درآورند این چند لشکر هم بدانند که از ما هم
کاری می آید ای اشبوط شاه شما وسواس نجاطر نیارید تا ما هستیم آسیبی بشما نرسد پهلوانان اشبوط مانند
خرمال دیلمی و سرفال دیلمی و صمصال دیلمی و کمال دیلمی و جهبال دیلمی گفتند ای دلاوران آفرین بر شما
اما ما هم مرد نیستیم که یکایک با وجود بودن ما کسی آسیب بپادشاه ما برساند القصه بلاف و گزاف
این پهلوانان طبل جنگ در لشکر القیموس و اشبوط بنوازش درآوردند خبر بالطال رسید او نیز طبل
جنگ بنواخت و مقارن انحال در لشکر جمشید و لشکر اسلام و خوارج و مسلمیان و آذرشاه وغیره موافق
ضابطه طبل زدند آن شب در کارسازی گذشت روز که خورشید خاوری بامر ملک داور سر از دریچه
منظر سپهر خضر بر کشید دلاوران هردو از ده لشکر بمیدان آمدند از لشکر اسلام نیز فوجی جدا شده بسرکردگی
بعضی دلاوران بمیدان آمد و از باقی لشکرها سلاطین خود آمدند صاحبقران که بعیش و عشرت مشغول بود
انجد بن نجد و ن نیز بمیدان نیامد جمشید آمد مردم درین مقدمه از زردی الطال با جمشید و القیموس و اشبوط

سخنها بر زبان داشتند یعنی میگفتند خوش تماشائی خواهم دید مجملاً بیان احوال قصه خوان ست القصه
چون این لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و صفوف قتال و جدال راستگی یافت اول کسی که عزم میدان
کرد حریم زنگی بود از لشکر التیموس که از پادشاه خود رخصت شده بمیدان آمد حریف طلبید از لشکر الطال جمران
زنگی از پادشاه خود رخصت حاصل کرده بمیدان آمد حریم را بعد رد حملات در هم شکافت و بلاق زنگی بمیدان آمد
جمران را کشت القصه سیزده پهلوان از لشکر الطال بر آمدند و از لشکر التیموس و اشبوط و اینها یکدیگر را
کشتند غلبه التیموس و اشبوط را حاصل شده بود الطال گفت فردا من خود بمیدان میروم لشکرها برگشتند
جمشید گفت باری امروز که الطالیان سلامتی معقول خوردند نجاشی گفت شهریار الطال بذات خود بدولت
چنانکه فردا خواهند و بد جمشید با این اعتبار که نجاشی رفاقت الطال نکرد خلعت خاص باو و لبرش داد گفت
ای نجاشی من ترا بینک از خود میدانم خاطر جمع دار اگر دختر ترا رفت لسرت را بمراد میرسانم یعنی دختر عمران جلوه
ماهرو را برای او میستانم سر و رپای بوس کرده گفت مراد غلام زاده همین ست القصه شب با زطبل
زده روز دیگر صف کشیدند و بلاق بمیدان آمد الطال رو بدلاوران خود کرده گفت یاران شما را عبث چرا
بکشتن دهم چرا که چندان اعتمادی بشما ندارم این را گفته از تخت روان فرود آمد کرگدن سواری طلبید بدست
خود زیر تنگ .... او را بنوعی کشید که اثار دلاوری و هنر سپاهگری از آن می تراوید کرگدن او نیز مانند
کوه پاره بود و از دکس قوی هیکل او را نگاه میداشتند از طعام خاصه الطال چند قاب بدولت کو نام
او را گذاشته بود بر آن کرگدن سوار شده مانند فیل کمک بر سرش زد و گفت ای لخت کوه امروز روز
میدان ست دانسته باش نمک ما را حلال کن کرگدن مانند اسپ بزم وخیز در آمد چنانکه باعث حیرت ناظران
شد جمشید گفت ای نجاشی الطال طرفه کرگدنی دارد که ما مثل آن هرگز ندیده ایم و او را خوب تعلیم کرده نجاشی گفت
شهریارا از احوال پدرش واقف نیستم لیکن مادرش در بیشه الطالیه لیکایک با این بچه خود که دو ماهه بود پیدا شد
چندین شیر نر را هلاک کرد خبر با الطال رسید سوار شده رفت ماده کرگدن را کشت بچه را بدست آورد و تربیت
کرد برای سواری روز جنگ مخصوص گردانید این کرگدن بسیار دلیر ست از فیل مست نمی ترسد بلکه فیل را میکشد
جمشید گفت اگر پیشتر خبر می یافتم از الطال او را می طلبیدم اکنون که فیما بین برهم خورد نجاشی گفت الشهریار
هرگز نمیداد جمشید گفت خوش حالا او را کشته کرگدن از و خواهم گرفت ای نجاشی تو که از ده نجاشی رسته نجاشی
گفت من هرگز با او کار ندارم القصه الطال زنگی صفت میدان رسید اول بنام عیسی علیه السلام نعره از جگر بر کشید
لیکن آنحضرت را پسر خدا خواند چرا که الطال و نجاشی این مذهب داشتند بعد از آن رجزی باین مضمون بگوش
دلاوران رسانید نظم منم الطال زنگی یکه تاز عرصه میدان :: که رستم را نشمارم و بر خود طفل ابجد خوان :: بدست آرم

زنج

ز تیغ خونفشان همکان جهانی ٭ سر گردنکشان چون گوی کرده بر زمین غلطان ٭ القصه بعد از رجزخوانی نکاه زد
که مرکب و یلاق تاب نیاورده بکون نشست و یلاق بی اختیار بر زمین افتاد و یلاق خجل شد شمشیر کشید و دید
که کرکدن را پی کند البطال از بالای مرکب خم شده بند دست او را بتصرف در آورده فشاری داد که تیغ از کفش
بر زمین افتاد و بعد از آن دست از دست او برداشته بهمان دست کردن او را گرفته مانند کره برداشت و بلند
کرد و گفت بیا ترک بت پرستی کرده عیسی را خدا بدان قبول نکرد چنان بر زمینش زد که مغز او بشکست مردم
او را بدر بردند و آخر او هلاک شد البطال حریف دیگر طلبید لیکن چون تماشائیان میدان این مرتبه از البطال مشاهده
کردند انگشت تحیر بدندان گزیدند جمشید مجانب صار منکوس دیده باشاره گفت عجب بلای بیدرمانی ست امرای اسلام
نیز حیرت کردند لیکن چون البطال و یلاق را با آن خواری کشت حریف دیگر طلبید الماق زنگی که یکی از شجاعان لشکر
اقلیموس بود از پادشاه خود مرخص شده بشوکت تمام بمیدان آمد قصه مختصر البطال بعد رد حملات چهار ساعت از
صدر زینش در ربوده بر زمینش زده دست او را بسته حواله قطران عیار بچه خود کرد حریف دیگر طلبید
طرماق زنگی آمد او نیز گرفتار شد مجملا از روز تا شام پنجکس اسیر البطال شدند و دیگر اتفاق نرسیدند طبل بازگشت
زده مراجعت کردند اشبوط از حیرت مبهوت شد گفت مرا به پیغمبری خود قسم که این همه بلای نازل شده
اگر به سرم نازل می بود او را میگرفت اقلیموس گفت مرا به پیغمبری خود قسم خیر کار علقیه بود اشبوط گفت
نمیدانم درین ایام وحی چرا از من منقطع شده و الا چاره اینکار معلوم میشد اقلیموس گفت ای اشبوط دماغ
مسخرگی ندارم فکری باید کرد ما گویا دیده و دانسته این بلا بر سر خود آورده ایم اگر آن روز بشکار نمیرفتیم این
هنگامه هرگز بر پا نمی شد فردا که نوبت دیلمیان ست به بینیم از ایشان چکار می آید اما البطال پهلوانان را
در قید کرده پاره با ایشان جواب و سوال نموده حکم نواختن طبل جنگ کرد و در همه لشکرها طبل جنگ زدند
روز دیگر صف کشیدند آن روز غرمال دیلمی با نه کس دیگر گرفتار شده غرغال با شش کس بجهنم رفت
برگشتند اشبوط گفت میدانم که بدون نزول وحی از من کاری سر زد لاجرم باین بلا مبتلا شدم مسلمانها
راست میگویند که پیغمبران را می آزمایند خداوند دیلم مرا هم می آزماید لیکن من صبر میکنم آخر زمانه بکام خواهد گشت
اشبوط این سخنان گفت اقلیموس بسیار بد دماغ شد و گفت ای شبوط از آنکه پیغمبر دیلم گفته می شوی معجزه
تو همین مسخرگیست و بس اشبوط گفت خوب سخنان ما مسخرگی آمیز ست از خداوند سوای شما هم که کاری
نمی کشاید اقلیموس گفت البته خواهد کشود موقوف بر وقت ست اشبوط گفت منهم همین را میگویم مجملا آن شب
باز طبل زدند روز دیگر البطال پیشدستی کرده بمیدان آمده بانگ زد که ای جمشید شما چرا اینقدر آسوده
و فارغ البال استاده اید با شما نیز استادگی دارم سلقوم و غیره هیچکس از لشکر جمشید و هیچکس از لشکر نجاشی

نوبت بنوبت بمیدان آمدند الطال دو کس را کشت و شش کس را اسیر کرد روز دیگر باز از لشکر اقبوس
هفت کس را گرفت و یکی را کشت و دو کس را زخم زد روزی دیگر بر سر ملیبان بهترین بلاها آورد کوتاهی
سخن در عرصه چند روز یکصد و بیست پهلوان از خورد و کلان از هر لشکر اسیر کرد و قریب چهل پهلوان را به تیغ بی دریغ
بگذرانید هوش در جمشید نماند تا بدیگری چه رسد خواجه ملیبان وغیره همه بفکر خود افتادند که اگر از ما حریف طلب
کند چکنیم لیکن خاطر خواجه وغیره از بن عمر بسبب انجدین تجدد و ن جمع بود که او را صاحبقران مهر لقب داده بود نداما جمشید
در خلوت بصار منکوس گفت ای استادان شراب را چرا حالا تیار نکنی که بکار پهلوانان من بیاید همین را میخواهی
که من خود بمیدان بروم صار منکوس گفت جان استاد اکنون آن شراب تیار نمی شود عجیبی بود که در وقت طلوع
سهیل او را شروع کرده بودم و هفت ماه محنت کردم اتفاق چنین شد که نصیب علقمه گردید این را من چکنم کار
اتفاقات زمانه ست حالا باز این محنت بکنم این را عرصه یکسال میکشد جمشید از این سخنان بسیار بی دماغ
شد و گفت ای قرمساق راستی اینکه هر خفت و ذلتی که من کشیده ام بسبب تو بود که بیدی شراب تو برای دشمن
من علقمه خوب بود که خورانیدی و پهلوانان مرا خفت دادی اکنون که کار افتاد چنین میگوی گفتم برو جادو را بکش
زنگاوه را خلاص کن از ترس [illegible] و نرفتی اگر این کار میکردی الطال چرا از ما منحرف میشد و من قدر الطال را حالا
دانستم چنین کسی اگر رفیق من می شد بازوی قوی بهم میرسانیدم از تو باعتقاد من بیکار نمی آید چرا نمی برای چه مخلوق
شده صار منکوس گفت آری و لالونا باز رفتی که من با تو نازم جمشید گفت تا حال که ساحتی چه کردی و کدام
پشم خایه را کندی طبعی گفت در حران چه کردم جمشید گفت در آنجا یعقوب منجم در کون تو کرد ترا یک چشم
کور کردانید گفت در نصیبین چه کردم گفت کفش خوردی گفت در دمشق چه کردم گفت ذلت کشیدی و محبوبه من
سروسهی را از دست دادی صار منکوس بسیار خفیف شد سلیم نام غلام نهنگ مصری ست که در باطن با نهنگ
متفق ست و در ظاهر در ملازمت جمشیدی باشد سخنان مضحک میگوید استاده بود گفت سبحان الله
صاحبقران امروز استاد خود را شناخته ست طبعی خجل شد طبانچه بر رخسار سلیم زد او آزرده خاطر برخاست جمشید
آن وقت هیچ نگفت لیکن مردم را بر وی گماشت که مبادا باز برود بعد از ساعتی خود بخیمه او رفته از و معذرت طلبید
گفت چکنم دل من میسوزد باین سبب این حرف ها میزنم صار منکوس گفت یاد کن وقتی که تازه وارد پای کوه شده
کم نمائی زوی موقوف بر وقت ست باز دور تو خواهد شد جمشید گفت معز الدین وابتاع او یکطرف کار الطال
بد افعال چکنم که دمار از روزگار ما برآورد مگر اینکه خود برآیم و با او کارزار کنم و البته که چنین خواهم کرد صار منکوس گفت
[illegible] ای فرزند هرگز این کفته من اراده میدان نکنی من طالع الطال را بسیار قوی دیده ام این قدر صبر کن که من
طالع ترا و را مرحله با طالع او سنجم اگر غالب یابم ترا اجازت دهم جمشید گفت بسیار خوب باش طبعی باین کار

مشغول

مشغول شد جمشید سودان عیار را طلبید که ای عیار ترا سرفراز کنم بشرطیکه پهلوانان را خلاص کرده بیاوری سودان
قبول کرد و رفت که کاری بسازد لیکن قضا را ایام قطران که عیار الطال بود گرفتار شده و قطران یک گوش او را نیز
سرواد تفصیل این اجمال آنکه قطران با پاسداران زندان که همه شاگردان او بودند تاکید کرده بود که هر بیگانه به شهر
که داخل شهر شود او را مشغول بحرف کرده بگیرند مرا خبر کنند سودان وقت نصف شب بشکل شیرینی فروش
شده اقسام شیرینی را بیهوشی زده از برابر پاسبانان بگذشت بعضی از اهل نشه تریاک بودند میل
شیرینی کرده او را طلبیدند سودان خوانچه را گذاشت عوض یک فاز مال دو فاز داد و سخنان چرب و شیرین
آغاز نهاد و سموم عیار این مقدمه را تازه دیده پیش استاد خود قطران رفت بنوعیکه سودان از رفتن او
آگاه نشد قطران وقتی رسید که سودان همه را بیهوش کرده میخواست قدم بخیمه زندان گذارد که قطران از عقب
رسید او را گرفت شناخت آخر بموجب حکم الطال یک گوش او را بریده از اردو کرد سودان با این حال پیش
جمشید آمد تمام جزو کل بگذارش کرد الطال بروم حکیم صارمنکوس راست می گفت که طالع او قوی است نیک
اختر او ست جمشید ... واقع شد آخر از طبعی برسید که آخر دیدی طالع مرا با طالع الطال یا نه من میخواهم بمیدان
روم صارمنکوس گفت این را من نمیگویم لیکن میدانم مغلوب هست او در دست تو نیست جمشید خاموش ماند و
الطال روز دیگر بمیدان آمده است پهلوان دیگر از لشکر گرفت جمشید بطبعی گفت تو میخواهی مرا نامرد هم کنی
که در جنگ الطال برای ترسانی هر چند الطال زورآور باشد لیکن الغذر نخواهد بود که من از عهده او بر نیایم البته
میروم او را گرفته می آورم و گردن او را صاحبی کنم صارمنکوس گفت اگر از من می پرسی من هرگز اجازت
نخواهم داد جمشید گفت یا استاد همیشه اطاعت ترا کرده ام کو در یک امر مخالفت کرده باشم
چراکه دل من گواهی میدهد که الطال از من زورآور تر نیست این گفته خنگ مصری برانگیخت تمام لشکریان
دیدند که جمشید را در میدان گرد دلاوران هر لشکر باراده تماشا پیش آمدند جمشید از میان دلاوران
خود جدا شده از مرکب فرود آمد بقاعده دلاوران تنگ مرکب را بدست خود کشیده سوار شد هر چند
ارجاسپ و غیره منع کردند گفتند ما حاضریم صاحبقران خود پرستان چرا تصدیع کشد حکیم هم که مجوز نیست
جمشید قبول نکرد گفت مرا خوش نمی آید که پهلوانان من گرفتار شوند و من تماشا کنم این را گفته مرکب تاخت
تمام امرا در جلو افتادند صارمنکوس خاموش استاده بود اما جمشید بمیدان آمد نعره از جگر بر کشید
و رجزی که داشت برخواند مضمون آن اینست بیت منم صاحبقران خود پرستان :: زبردستان به تیغم
زیردستان :: بروز صف شکن گیرم جهان را :: زنم برهم زمین و آسمان را :: اگر رستم و گر افراسیاب است
زبیم حمله من در عذاب است :: این را گفته خنگ مصری بجولان درآورد القموس و اشبیلا با هم گفتند خوب شد

که جمشید خود بمیدان آمد اکنون الطال اگر هزار جان داشته باشد در دست جمشید عاجز است محملاً این هر دو بسیار
خوشوقت بودند یکی میگفت خداوند دیلم‌ترو جمشید میکند دیگری میگفت اینهمه لطف خداوند سوای کام بخش است
الطال مرا حیران کرده بود اکنون تا جواب جمشید ببهره شدند که آن ناگهان بعد از آنکه رجز را خواندند و مرکب را بجولان در آورد
ناگاه یک بی سابقه صداع شدید او را عارض شد و بدن او نیز گرم گردید حالتی بدی پیدا کرد آه از جان جمشید بر آمد
با خود گفت آه این چه وقت آزار بود حالا من چکنم اگر برمیگردم خفت میکشم و اگر جنگ میکنم مفت گرفتار
میشوم فکری شد از الطال بفاصله ده گز ایستاده در بحر فکر و حیرت غوطه زد و صداع او دم بدم زیادتی میکرد
آخر ناچار شده بسودان عیار گفت رفته بصبار منکوس بگو که احوال من ناگاه یک چنین شد فکری باید کرد سودان رفته
بصبار منکوس گفت طبیعی در جواب گفت یاد باد که من ترا مکرر از جنگ الطال منع کردم نشنیدی اکنون هیچ دوای برای
تو بجز مراجعت نیست والا تو دانی چون جواب بجمشید رسید بسیار آزرده شد و از کم خوردن خود پشیمان
گردید لیکن برگشتن را از نهایت بد دلی تنگ خود دانست ناچار مرکب را دو باره برانگیخت لیکن تماشائیان
ازین درنگ و جواب و سوال حیرت کردند که بعد از نعره کشیدن و رجز خواندن بلا فاصله نگاه و نیز چنین جمشید این قدر
درنگ چرا کرد زنگیان هر لشکر باعتبار تعصب قومیت گفتند جمشید ارادهٔ خود پشیمان شد و ترس الطال
بر وی غالب گشت لیکن جمشید بر دل با وجود آنحالت برگشت و آمده تکاور بر تکاور زد بعد از آن با الطال
گفت ای الطال ترا با ما چه عداوت بهم رسید که بموجب با ما علم مخالفت بر افراختی و پهلوانان ما را گرفتی
و قطع صله رحم کردی که از نجاشی برادر خود بریدی هنوز هم هیچ نرفته بیا پیش من هر مدعائی که داشته باشی
حاصل کنم و ترا از همه معززتر نگاه دارم الطال گفت ای جمشید ترا شرم نمی آید که ازین قبیل مزخرفات میگوئی با
وجود اینکه استاد تو جادوگر است و خود را درین فن شهرهٔ آفاق میداند اینقدر نکرد که ملبقه جادو را کشته
دخترم را نجات دهد و زنگاوه را بمن رساند و یکرام مدعای مرا حاصل توانی کرد جمشید گفت ای برادر راست
میگوئی حق بجانب تست لیکن قسم الطبیب مجرد و مذهب خودم که من دقیقه از دقایق گفتن فرو نگذاشتم لیکن او
هرگز قبول نکرد ظاهرا مصلحت ندانست وقت گشتن او هم نرسیده بود شاید بعد ازین بخاطرش برسد
تو همراه من بیا من و تو هر دو بمقام جادو میرویم صبار منکوس ناچار شده از عقب ما خواهد آمد و تدارک خواهد کرد
الطال گفت اگر همین سخن امروز میگفتی قبول میکردم لیکن اکنون مرا شرم می آید که بعد از آنکه این قدر پهلوانان ترا گرفته
باشم و مخالفت صریح با تو کرده باشم این سخن ترا قبول کنم هرگز نمیشود اکنون من قسم خورده ام و قرار بخود داده
که با تو و اشبوط و القیموس تا رمقی از حیات من باقی باشد جنگ کنم یا سر لشکر را برهم زنم یا کشته شوم
من مردی هستم که از قرار خود برنمیگردم اکنون تو چرا استاده حمله کن جمشید هر چند با وازین قبیل سخنان گفت
قبول نکرد

قبول نکرد منظور جمشید این بود که بنوعیکه اگر امروز از جنگ کردن موقوف شوم خوبست چون دید که ایلال اصلاً
قبول نمی کند ناچار شده گفت ای زنگی رو سیاه چه بخود مغرور شده زود باش حمله کن لیکن شدت تب و صداع
زبان او را بلکنت انداخت ایلال تصور کرد که از ترس من این حالت باو رو داده عمود بدست آورد و قصه
مختصر جمشید با آن حالت گدائی تا محل ظهر نیزه بازی و عمود بازی و تیغبازی با ایلال برابر کرد بلکه نیزه از دست او
بدر کرد و آخر چون نوبت بزور پهلوانی رسید و گریبان یکدیگر گرفته بتلاش در آمدند ایلال گرمی بدن جمشید
محسوس شد دریافت که او را تب شدید عارض است این لکنت زبان هم بسبب او بود لیکن صرفه خود
ندید که اظهار کند. با خود گفت هر چه باشد مفت بدست من افتاده امروز او را دستگیر کنم فردا نامی پیدا
خواهم کرد شروع بتلاش کرد آخر الامر وقت شام شد و هیچکس دیگر از نظر ناظران غالب نگردید
ایلال نیز کسلی بهم رسانید و از قوت خود هم کمی یافت ترسید که مبادا گرفتار شود از جمشید پرسید که شمارا
چه می شود جمشید گفت آفرین خوب پرسیدی وقت پرسش این بود الحاصل بسماجت ایلال جمشید
احوال را گفت ایلال دست برداشت گفت حیفست با تو جنگ کردن که موجب بدنامی منست
برو هرگاه صحت یابی گوئیم و شنویم جمشید نیز غنیمت شمرده برگشتند و طبل مراجعت کوفتند جمشید با آن حال
تباه داخل خیمه شد صارمنکوس گفت ای بچه لاده آخر سخن مرا نشنیدی و دیدی آنچه دیدی جمشید دست
آن بدمست را بوسید و گفت استاد راست میگفتی سخت شرم من مانده الا ببلای ناگهانی گرفتار
شده بودم لیکن اگر این صداع و این تب مرا عارض نمیشد ایلال را در عرصه سه روز می بستم سنگ ترازوی
او برمن معلوم شد صارمنکوس گفت منهم در علم نجوم همینقدر دریافتم که مغلوبیت او بدست تو نیست خواه
تو زور آور ترازو باشی و خواه برابر باشی جمشید گفت در عالم کسی را نمی بینم که از من زور آور باشد
مغرالدین هم با آن دعواها برابر من در زور و قوت نیست منم امروز صاحبقران عالم صارمنکوس گفت
هر چه میخواهی خود را حساب کن لیکن این را بدان که هرگاه قصد مقابله ایلال خواهی کرد حالتی بتو رو خواهد داد که
حاضر نشوی این مرتبه که شد هم تو ماند دیگر گاه باشد گرفتار شوی جمشید بترسید و گفت ای استاد این
خود مشکل باشد درینصورت ایلال با کار دمار از روزگار ما خواهد برآورد و جمیع پهلوانان مرا خواهد گرفت
صارمنکوس گفت هر چه بشود جمشید گفت مآل کار ایلال را هم در نجوم دیده باشی گفت ندیده ام خواهم دید
گفت البته ببین که پر ضرورست و اگر توانی فکری نیز بکن آخر اینهمه اعمال سحر میدانی هیچ عملی هست که بالفعل بکار
آید طلبی گفت درین فکر نیز هستم جمشید گفت امروز سحر خوانده دست و پای مرد بن نجابتی را از کار انداختی
همان عمل در میدان استاده بر ایلال کن دست و پای او سست شود و یکی از پهلوانان ما او را بگیرد این کمک خود

از سر ما کوتاه خواهد شد گفت اینها را نیز محنت سیزده روز می باید از روز تیار بود ای جمشید اصلا دل من متوجه محبت
نمی شود این را حکم لیکن اکنون ناچارم که فکری کنم القصه درین گفتگو بودند که از طبل جنگ از لشکر الطال بلند شد
جالیموس خبر بجمشید رسانید آه از جان جمشید بر آمد گفت ببین که این نابکار هرگز نمیگذارد که کسی نفس راست
کند ناچار خود نیز طبل جنگ زده و همه لشکرها طبل زدند کارهای الطال بر همه کس ظاهر بود و بعرض صاحبقران نیز رسانیدند
صاحبقران فرمود اکنون می بینید که کار کفار بکجا میرسد انشاء الله تعالی آخر یکی از اهل اسلام او را خواهد گرفت امیر محمد
و امیر سیف الدین و امیر یوسف و امیر ناصر الدین و امیر جلال الدین و امیر غضنفر و امیر مجاهد الدین و امیر شجاع الدین وغیره
دلاوران گفتند که ای شهریار عالی مقدار چون حکم جهانمطاع محاربه با الطال صادر نشده کسی از ما تاب طاقت
عدول حکم ندارد و اگر اندک ایمای درین باب واقع شود فردا مهم او فیصل باید صاحبقران فرمود هنوز که صبر کنید آخر چون
نوبت جنگ بشما رسد بنوعی که من میگویم با او جنگ خواهید کرد اول یک کس بر آید و با او آغاز محاربه کند تا شام
قاعده کفار بلکه جمیع نامداران است که وقت شام از هم جدا می شوند و جنگ بروز دیگر می اندازند چون الطال استدعای
مفارقت کند باید قبول کرد و روز دیگر دیگران بمیدان روند و همین دستور با الطال جنگ باید کرد تا اینکه هر که او را
دیگر روز بگیرد و درست ست درین نوع جنگ امتحان قوت او معلوم خواهد شد و اگر الطال بگوید که من دست
برنمیدارم آن وقت ناچار است با کسیکه اعتماد تمام بر زور خود بیند و بداند که در تلاش تمام روز نصف زور
او هنوز کم شده او را مضایقه نیست که وقت شب هم تلاش کند دلاوران حیران این نصیحت صاحبقران شدند
و بر همگنان زیادتی قوت الطال معلوم شد القصه چون روز دیگر صف کشیدند الطال بمیدان آمد چهار
پهلوان را از لشکر القیموس دیگر گرفت و دو کس را کشت و دو کس را زخم زد برگشتند القیموس
هر چند پس پشت خود در خلوت سر خود بر سنگ میزد فایده نداشت قضا را وقت نصف شب گردن الطال
زنجیر را پاره کرده رها شد چند کس را کشته از لشکر او بر آمد که از پس لشکر اشبوط افتاد و مهتابی ها روشن
کردند چرا که مردم اشبوط را گمان شبخون شده بود آخر که معلوم شد که گردن الطال است از چهار جانب
مردم در آمدند و سعی بسیار بدام کمندها او را گرفتار کردند و زنجیرهای سنگین بگردن او کشیدند و بنگ بسیار
باو خورانیدند تا بیهوش شده باستاد خبر با الطال رسید بر اسب کوه پیکر سوار شده وارسته شتافته بدوش
گرفته داخل لشکر اشبوط شد یکراست داخل بارگاه او شده بی اینکه سلام کند یا حرف زند جلدی کرده خود را
بر تخت اشبوط گرفته دست دراز کرده ریش او گرفته یکبوسه از رخسار اشبوط گرفت و اندک
و ندانی نیز باو رسانید گفت ای بیغیرت دیلم زود باش گردن مرا طلب والا یکبوسه دیگر میگیرم اشبوط
بترسید و گفت شما عبث زحمت کشیدید من میخواستم گردن شما را حالا بفرستم فرمود تا بان ساعت

آوردند

آورد بذالطال دست از وبرداشته بر گردن خود در بارگاه او سوار شد گفت هرکه را در سر سودائی باشد
خوش باشد کسی دم نزد والطال بباز کاه خود آمد القیموس بعد از رفتن الطال بدیدن اشبوط آمد او را دید که بت
صورت دیلم را پیش او گذاشته سجده های پی در پی میکند و میگوید ای خدا و ندا دیلم تو مگر خوابیده بودی که بر
پیغمبر تو این ستم رفت بزودی الطال را بخاک برابر کن و الا از من استعفای پیغمبری خواهم داد القیموس را از
این سخنان خنده گرفت و گفت ای اشبوط من شنیدم خداوند دیلم نیز از دست الطال استعفای خدایی
میدهد تا به پیغمبری شما چه رسد حالا بیا ئید بندگی خداوند سواع کامنجش اختیار کنید اشبوط گفت ای القیموس
وقتی این سخن توانی گفت که از سواع کاری برآمده باشد اکنون این هرزه گوی فایده نمی دهد که این زنگی دمار از روزگار
ما برآورد و چیزی از ما باقی نگذاشت از هرکدام ما چهل چهل پهلوان در قید او رفته اند و بهمین دستور هر روز
بلای بر سر ما می آورد القیموس گفت آخر من خود بمیدان او خواهم رفت اشبوط گفت تو چه خواهی کرد مثل
جمشید تمام روز با او جنگید و برابر ماند القیموس گفت شنیدم جمشید از روز تب داشت اشبوط
گفت بهمه حال من هرگز نگذارم که تو بمیدان روی القیموس گفت پس علاج چیست اگر چندی این نابکار
بما مهلت دهد بیلاد افرنج نویسیم و پهلوانان خوب خوب طلب دارم اشبوط گفت اگر چنین باشد از دیار دیلم
هم دلاوران مدد می توانند آمد لیکن بنظر نمی آید که این کید سودائی بما مهلت دهد القیموس گفت بیا پیغام
کنیم به بینیم چه میگوید آخر پیغام کردند با مضمون که ای الطال ما حیرانیم که ترا با ما چه عداوت بهم رسیده دختر ترا ما نگرفته
ایم و پسران ما هم او را ندیده اند بلکه آن بیچارگان در عشق او غرق شده اند میگوییم بسزای خود رسیدند اکنون
تو با ما چکار داری که اینقدر بر ما تنگ گرفته اگر جوهر مردی داری برو مطبقه جادو را بکش زنگاوه را خلاص کن والا
دست از سر ما بردار ما برای تماشای جشن این شاهزاده دختر او عامراده بودیم تو عبث چرا با ما جنگ میکنی
واگر خواه نخواه با ما جنگ خواهی کرد اینقدر ما را مهلت بده که دلاوران و پهلوانان از اوطان و ممالک خود طلب کنیم
و از سر نو بساط جنگ را با تو برآرایم چون پیغام بالطال رسید در جواب گفت که هرچه واقع شد بنومی پسران
شما واقع شد آن حرامزاده علقمه چرا در میدان نقاب از چهره زنگاوه برگرفت و ضابط حرامزاده چرا دم
از عشق او زد و من خود را بجای دو هم میرسانم لیکن اول شما را زیر و زبر کنم تا بر شما حقیقت نمامت شکار ظاهر
شود و مرا اینقدر صبر کجاست که شما را مهلت دهم بیکشتر دست از شما بر میدارم که دین مرا قبول کنید و اطاعت
مرا اختیار نمائید والا فلا فرستاده آمد جواب پیغام باز گفت اشبوط و القیموس از این جواب پریشان
شدند با هم گفتند اکنون چه باید کرد اشبوط گفت میخواستم به جمشید پناه بریم چرا که معلوم شد جمشید هم حریف
او نیست اقلیموس گفت بیا بمسلمانان پناه بریم اشبوط گفت هرگز اینکار نکنم چرا که اینها را به ضرورت ترک کرده که عجمیم

خود را برای ما منغص کنند و اگر هم قبول کنند اول با ما تکلیف قبول دین خود کنند القیموس گفت این را که راست میگوئی چرا
که محمدیان همه بسته به شش نهاد همت خود دارند که دین ایشان شایع شود پس اگر ترک ملت بخود قرار دادی چه
مضایقه پس شاهزاده معزالدین رو بهم القیموس گفت حاشا که من این کار کنم از روز مباد که من سوارع پرستی را بگذارم
اسقیوط گفت بیا پس آذرشاه و ملک النوبه و سلطان شاه رویم در پس نهاییم پهلوانان خوب خوب ملازم
اندا احتمال دارد که دلاوری از میان ایشان برآید که حلقه در گوش الطال کند القیموس گفت کدام پهلوانان پس نهاییم
باشد که از جنس زور او زورتر باشد فایده رفتن پیش نهاییم اصلا نیست احتمال کلی دارد که ایشان اعانت ما را بزدمه
خود نگیرند ارقیمون فرنگی که او نیز یکی از رفقای ایشان بود گفت ای شاه ویلم و این ملا دالریخ من هم پهلوانی دارم
فردا او بمیدان برود هرچند که الطال را با من عداوتی نیست لیکن آخر که من با شما قدیم شریک جنگ هم خواهم بود گفتند
کدام پهلوان گفت بلوقوس آزرده جنگ کنند بلی ما هم چشم طمع با و دوخته بودیم لیکن به شما نمیگفتیم اکنون که خود
فرمودید سلامت باشید ما از شما زیاده برین توقع داریم مختصر آنشب که الطال طبل زد در لشکر فرنگ بنام
بلوقوس طبل زدند خبر به الطال رسید گفت با هرکه باشد استادگی دارم روز دیگر که صفوف قتال و جدال آراسته
شد بلوقوس و الطال با هم آمیختند آخر وقت غروب افتاب بلوقوس بدست الطال گرفتار شد اسقیوط با
ارقیمون از روی استهزا گفت که ای شاه فرنگ پهلوان دیگر هم داری یا همین یکی بود ارقیمون از دست گفت مار
تو هوسته از روی استهزا بر سخرگی است اگر نه خاطر شاه زنگبار یکساعت با تو رفاقت نمیکردم القصه برگشتند بودن
و آخر این سه با هم مشورت کردند که پیش نصرون ربعی و بکران شاه خارجی روند که پهلوان ایشان انجدین
نجدون که صاحب قران مهره لقب داشت از روی یقین نزد ایشان بر الطال غالب بود بلکه بر جنس هم چرا که
داستان مهره جنبه مشهور شده بود آنشب الطال طبل زد درین ایام خود را آرام میدید و یکروز در میان جنگ میکند
این هرسه بادشاه اول شب بر پا بوسواره شده از لشکر خود برآمدند داخل لشکر نصرون و ابوحاکم و بکران شدند
قضارا آن هرسه در بارگاه بکران بودند ایشان احوال را معلوم کرده بدر بارگاه آمدند و از مرکب پیاده شده
درکه سالار بکران نوفل خارجی بود سه سوار را دید که جمیع در حلوالیشان بودند را در داخل شدن بارگاه وا رندیش
آمد برسید شماچه کسانید ایشان از غرور هیچ نگفتند و متوجه اندرون شدند نوفل را بر آمد چوبی بر دوش
القیموس زد القیموس شمشیر او را بجهنم فرستاد غلغله بشد آخر معلوم شد که ایشان کیستند خبر به بکران شاه و نصرون
رسید که این هرسه بادشاه باین وضع آمده بودند و باین نوع نوفل را کشتند ابوحاکم شیطنت کرد که عوض نوفل
اسقیوط را باید کشت انجد گفت نامعقول گو سزای آن کیدی بود که چوب بر بادشاه زد برو و شد بغیرت بیاورد
بکران شاه و نصرون هردو تا در بارگاه آمدند و ایشان را بردند انجد بن نجدون را دیدند که بر صندلی که مابین تخت بکران

شاه

نشاه ونصرون بلند برکذاشته بود ند بتوکت تمام قرار کرفته کاهی نصرون با و بیاد داد و کاهی بکران و ابو حاکم رو برو ماندند
سک نشسته خوش امد میکرد باری این هر سه بادشاه آمدند و هر یک پهلوی یکی ازین سه کس نشست القمیوس با بکران نشست
ونصرون اقیمون را پهلوی خود نشاند اشبوط تخت ابو حاکم جا یافت ابو حاکم حرامزاده از روی استهزا ریش
اشبوط را بوسید وکفت بنجبر بکلم چه حال دارد اشبوط کفت بهر طریق خوبست ابو حاکم کفت چرا راست نمیفرمائید
اکر حکم شود من بکویم که شما چه حال دارید اشبوط کفت بکو کفت سه حال سک حال کربه حال شغال شد همه از دست توت
الطال شد اشبوط کفت ای ناپاک راست میکوی لیکن هر خرابی که ما درین بای کوه کشیدیم از دست نحوسی تو بود
پهلوانان من و پسران من کشته شدند هر خرابی که از و زیاده نباشد باحوال من راه یافت محض بسبب همین که کمر نجات
تو بربستم و الامرا معز الدین وغیره چکاره بود بکران کفت اینک اشبوط کذشته کذشت تقریر آن چکار می آید اکنون
بفرمایند که باعث تشریف آوردن چیست القیموس کفت ای شاه دیار بکر آنچه که میالست چه حاجت به بیان ست
اشبوط کفت سه داد از دست این سیاه درون یعنی الطال زنگی ملعون ست که بناحق با ستیزه کند شد جکر ما از د
ریزه کند ای شاه دیار بکر وای شاه دیار ربیعه شما دیدید که این زنگی با ما چکرد و قریب هشتاد و چند پهلوان ما را
اسیر کردانید و چندین کس را کشت حال آنکه در میان ما و او سابقه عداوت نیست و بنو و پسران ما از عقب
خواهرزاده اش بدار العدم پیوستند و او هنوز دست از سر ما برنمیدارد اینقدر مهلت بما نمیدهد که پهلوانان دیگر از ولایت
خود طلب کنیم در دست او عاجز و حیران مانده ایم نصرون کفت الطال بلای روزکار ست من شنیده ام که بنبر
در دست او از شما عاجزتر شده آنچه کفت این را بکو که بنبر را من می شناسم او از آنجمله نیست که الطال او را در جنک
عاجز کند او هم ترازوی منست بمن تحقیق رسیده که روز جنک صداع شدید و تپ محرق داشت با وجود آن الطال
برو غالب نکشت هر دو برابر از هم جدا شدند اشبوط کفت ای جهان پهلوان انجد بن نجدون راستی اینکه
اکنون ما شما را کفته و آمده ایم آخر که شما را باید با او جنک کرد چرا احسان بر ما نکنید و او را بسته بیاورید در پناه
شما آمده ایم انجد کفت البته چه مضایقه فردا پوست او را بکنم این هر سه خوشوقت صحبتی داشته آخر شب
باز رفتند بعد از رفتن ایشان بکران ونصرون را ابو حاکم چنین مصلحت داد که شما تا اشبوط و القیموس را
بدین خود درنیارید صاحبقران مهره را منع کنید که مرد ایشان نکند ایشان را معقول آمد بانجه کفتند آخر که تو الطال را
خواهی بست صبر کن تا ما ایشان را بر ملت خود درآریم انجد کفت شما مختارید و الا منکر ملت ما در بدر خود دارم یعنی
سامری و زردشت را پیغمبر و ابلیس را خداوند میشناسم و هر کسی را هم نمیخواهم بملت من درآید چرا که این لیاقت
غیر از ساحر دیکری ندارد اما شما بکوئید که دو کس اید و هر کدام از شما ملت علیحده دارد آن هر دو را بکدام ملت دلالت
نمائیم نصرون بکران کفت یکی را شما بملت خود درآرید و یکی را من بملت خود بخوانم آخر من پیغمبرزاده ام میخواهم این

خود را رواج دهم بکران شاه گفت هرچه جهان پهلوان بگوید چون میدانست انچه خاطر او را خواهد کرد چنین گفت القصه درمیان

این هردو فی الملازمه کشتی واقع شد انچه گفت اول شما پیغام کنید به بینید ایشان چه جواب میگویند القصه چون پیغام بکران

ونصرون باشیوط والقیموس ابن مضروت رسید الاالغیریس مدین بکران در آید خارجی شود واشیوط بدین نصرون

داخل شود انوقت انچه مهم الطال بر ذمه خود گیرد اشیوط گفت هرگز نخواهد شد که من پیغمبری را بگذارم و در دین دیگری

درایم القیموس گفت ای اشیوط من هرگز ترک ملت خود نمیکنم لیکن اکنون مصلحت منیت که چنین جواب گوئیم

ارقیمون فرنگی گفت غنیمت است بمن این تکلیف کرده اند والا من چه میکردم واکنون شما در جواب نویسید که شما

هنوز کاری ناساخته تکلیف مالایطاق بما میکنید اول الطال را دستگیر کرده بما بسپارید بعد ازان هرچه بگوئید جا دارد

چون این جواب بایشان رسید قبول کردند این مرتبه که الطال طبل زده بمیدان آمد انجد بمقابله او رفت آغاز محاربه کردند

در جنگ اسلحه اگرچه انجد فی الملازه زیادتی بر الطال کرد اما نه چندان که ظاهر باشند تلاش زور در آمدند تا دو ساعت از

روز باقیمانده تلاش کردند زور الطال برود [illegible] کی آور و دیدنی که داشت در دل مناجات می کرد قضا چون هجوم آورده

غلبه الطال درین میدان منظور داشت اتفاق چنین شد که پای مرکب انجد در گوی رفت اسپ او سکندری

خورد و بعد رانحال خود از سر او بیفتاد و الطال فرصت یافته عمود زیر رکابی بچابکی تمام بر سر او نواخت اگران کیدی

بسبب مهره سحر روئین تنی نمی بود مانند هندوانه سرش پاش پاش می شد با زهم اگرچه لطمه بر بدن او بسبی رسید

اما در دماغ او خللی علی الفور پیدا شد عیاران بکران ونصرون دویدند و باز خود بر سرش گذاشتند انجد سبک

جان با آن حالت گفت که ای الطال این طریق مردمی بود که از تو ظهور آمد الطال گفت کیدی مگر من از احوال تو اطلاع ندارم

این جرات مهره سحر است که در تبر جای تو آنرا پنهان کرده اند انجد گفت خوب بازخواهم فهمید الطال گفت بروبجهنم که منهم

بازی استادگی دارم طبل بازگشت زده مراجعت کردند تماشای امروز باعث حیرت ناظران بود همه میگفتند طالع

الطال در نهایت قوت است جنگ با او بسیار مشکل است صادنکوس بجمشید گفت دیدی طالع این زنگی را که دین

ایام چقدر قوت دارد گمان ندارم که معزالدین هم با او در جنگ صرفه میتواند برد جمشید گفت در جنگ الطال نامداران سر

لشکر حبشی عظیم کشیده اند ما را بیماری عارض شد انجد را انحالت دست داد همین شاهزاده معزالدین و امرای او باقیمانده اند

چرا انها در میدان الطال نمی آیند تا حقیقت معلوم شود صادنکوس گفت الطال تا حال هیچکس را از مسلمانان بمیدان

طلب نکرده اگر او بطلبد انها هم دم ترسناک نیستند البته که می آیند جمشید گفت ای سودان تو بخدمت الطال برو

وسلام من برسان و بگو جمشید میگوید آفرین بر تو که درین چند روز داد مردمی و دلاوری دادی و بر ما معلوم شد که تو چگونه

بهادری اکنون بعد صحت یک جنگ دیگر با تو در نظر دارم اگر تو بر من غالب آمدی هرچه گوئی قبول کنم و اطاعت تو اختیار

نمایم اگر بگوئی ترک ملت کرده ملتی که تو داری درایم واکنون که تو بر مثل انجد بن شهدون غالب آمدی دیگر درین چند

لا هیچکس

هیچکس مثل منیست که بر تو غالب آید اما تو بعد ازین از لشکر مسلمانان حریف طلب کن تا خود را چنانکه باید آزموده باشی
چون این پیغام بالطال رسید در جواب گفت مرا با لشکر اسلام عداوتی منیست غایتش اینقدر هست که ملت ایشان
مخالف ملت منست و دیگر آنکه پسر سیدی سالم نیز از عقب زنگاوه رفته است اکنون که شما چنین پیغام کردید با ایشان
نیز موجودم فردا جنگ با ایشان خواهم کرد بعد از رفتن سودان در دل فکر کرد که درین ایام طالع من این قدر قوت دارد
که قریب صد و سی پهلوانان را گرفته ام و مثل جمشید در جنگ من بانحالت رسیده مثل انجد کسی را چنین گرز
بر سر کوفتم که با وجود قوت عارضی در روئین تنی که بسبب مهره سحر او را حاصل شده مدتی باید که بحال آید ولی اگر مسلمانان
را هم صلای جنگ زنم و از ایشان نیز حریف طلب کنم تا کار جنگ باتمام رسانیده باشم و نامی که باید بر آورده
باشم این فکر کرده حکم فرمود تا طبل جنگ نوازش در آوردند خبر باطراف و جوانب رسید در لشکر طبل
جنگ نواخته شد روز دیگر از هر جانب صفوف قتال و جدال آراستگی یافت جمشید با وجود بیماری برای تماشا
بمیدان می آید لیکن انجد بن نجدون که از میدان برگشت روزنامچه که مادرش برای او از روی سحر نوشته بود بر آورده
احوال را مشاهده کرد موافق آن هنوز ساعت جنگ کردن نرسیده بود بخوردن و مشغول شد تا بحال آید و عهد کرد
بعد ازین تا ساعت نرسد جنگ نکنم و آن قحبه وقتیکه مهره سحر در سر جای پسر خود انداخت بعلم سحر روزنامچه برای او نوشته
بود و در آن ساعات جنگ کردن انجد امداد درج کرده بود که در غیر آن ساعات جنگ نکند این مرتبه مخالف نوشته
جنگ کرده بود که باین بلا گرفتار شد بتدارک خود مشغول شد ازینجانب الطال بعد از رجز خوانی رو بلشکر اسلام
آورده فریاد زد که ای لشکر محمدیان وای نامداران جهان اگر از شما هم دلاوری اراده میدان داشته باشد خوش
باشد بمجرد این سخن اول کسیکه عزم میدان کرد مشغول حبشی سپه سالار سیدی سالم بود و امروز سردار فوج
اسلام امیر مبارزالدین بود چه هر روز یک امیر جلیل القدر بحکم شاهزاده سلاطین عالم صاحبقران اکبر بمیدان می
آمد و آن سپهسالار نیز بطریقیکه مذکور شد بدوربین گاهی تماشای میدید و جام رحیق مختوم در دست داشت القصه
مشغول دلاور از سیدی سالم و امیر مبارزالدین رخصت حاصل کرده بمیدان آمد تا محل ظهر با الطال جنگ کرد و آخر
جنگ ۲/۱ گرفتار شد مکول برادر مشغول تا شام او نیز گرفتار شد طبل بازگشت زدند روز دیگر نیز مهلوس و هفده چهار
نفر از لشکر حبش گرفتار شدند و دو کس زخم خوردند روز سیوم سیدی سالم آمد تا شام جنگید آخر الطال
جنگ نفر وا انداخت سیدی سالم غنیمت دانسته برگشتند روز دیگر سید مسعود با او مقابله کرد الطال گفت
چرا سالم نیامد گفت حکم صاحبقران چنین است هر که تا شام الطال را نبیند روز دیگر بمیدان او نرود باین سبب
من آمدم که حلقه در گوشش تو کنم الطال بخندید و گفت صاحبقران شما کرامت دارد میداند حریف من هم
نمیرسد باین سبب این حکم فرموده القصه سید مسعود نیز تا شام جنگید کاری نساخت از هم جدا شدند روز دیگر باز بعف

کشید بذالابطال بمیدان آمده امروز انقدر لاف زد و خود را ستود که دلاوران عمده اسلام را بسیار ناخوش آمد
و امیر مبارز الدین و امیر شجاع الدین اراده میدان کردند که ناگاه از جانب کوهستان شمال گردی برخاست
که گردی که بر چرخ دوار شد :: یکی بیع خاکی نمودار شد :: ز گرد و غباری که شد بر سپهر :: ره رفتن خویش
گم کرد مهر :: جاسوسان بر لشکر برای خبر دویدند صاحبقران نور سلطان ابوالحسن جوهر را نوقت جلیس بود گفت
که ای برادر این گرد از کجا برخاست و کدام فوج مجهول الاحوال بدین گرد باشد که احوال او چیست از جاسوسان بما آمده
الابطال نیز ملاحظه گرد میکرد جمشید و غیره همه نظر بجانب گرد داشتند ناگاه آن گرد شق شده فوج سبز پوشان
از میان آن نمودار گردید شصت علم سبز پیشاپیش می آوردند که حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی
در آن مرقوم بود و اکثر ایشان نیزه دار بودند در میان ایشان بر اسب بادرفتار جوانی بود نقابدار سراپا لباس
سبز پوشیده و سلاح زمردنگار در بر کرده بهیبت شوکتی که زهره دلاوران از شوکت او آب می شد نمودار گردید
اینها تا رسیدند شوران کشیدند و تیغها را علم کرده بجانب لشکر کفار افتادند جمشید گفت الصیاد ملکوس
این نقابدار مسلمان که باشد گفت هر که هست معلوم خواهد شد صاحبقران بجوهر گفت این جوان که باشد
دیگر اینکه از اعلام ایشان آثار اسلام که ظاهر می شود لیکن مسلمانان هم هفتاد و سه فرقه اند که یک فرقه از میان ناجی
بقول سید انس و جان ناجی است معلوم نیست که صاحب این لشکر چه ملت دارد و الا نصرون و دیگران که هم
خود را مسلمان میدانند ابوالحسن گفت غالب اینکه این نقابدار مذهب حق داشته باشد چراکه از آمد آمد او فر و شوکتی
نمودار است اما نقابدار تا رسید بیک گوشه استاده شد و فوج خود را آراسته کرد الابطال همچنان در میدان استاده بود
و در مقدمه نقابدار حیرت تمام داشت هیچکس نمیدانست که این نقابدار کیست و از کجا آمده است صاحب
هر لشکر بحیرت از دور در لشکر او نظر میکرد الابطال بار دیگر فریاد زد که امروز کسی از هیچ لشکری بمیدان من نمی آید
اگر جواب حاصل شود روز دیگر معرکه آرا شوم نقابدار بمجرد این سخن جام شربت از دست ساقی طلبیده نوش نموده از
مرکب فرود آمد از سر نو تنگ مرکب را ملاحظه کرده متوجه میدان گشت اکثری از امرای نقابدار پیاده شده در جلو
او رفتند بدستور دلاوران نقابدار ایشان را از نصف میدان مرخص کرده خود در وسط میدان آمد نعره از جگر
برکشید و در رجزخوانی نام خود را ظاهر نکرد بعد از آن در مقام الابطال آمده اول تکاور زد بعد از آن گفت ای زنگی بدقیافه
چه این همه لاف و گزاف میگویی نظم بیا تا چه داری ز مردی نشان :: کمانی کیانی و گرز گران :: الابطال گفت
ای دلاور اول تو نام خود را بر من ظاهر کن که کیستی و موجب عداوت تو با من چیست نقابدار گفت ای الابطال من یکی
از کمینان لشکر اسلامم چراکه عار نامدار است که بمقابله مثل تویی آیند و باعث عداوت خلاف عقیده تست تو کافری
و من مسلمان دشمنی ازین زیاده چه خواهد بود دیگر اینکه شنیده ام درین ایام علم تکبر و غرور بر آسمان برافراشته

دلبیای

بسیاری از پهلوانان جمشید و اشبیط و القیموس و بعضی از دلاوران اسلام را بقید خود درآورده اکنون
مثل خود کسی را نمیدانی مرا هم اراده است که امروز با تو جنگ کنم ببینم چکاره الطال چون گفتگوی آن دلاور کرد بگفت
ای بهادر چنان میگویی که گویا در همین مقام بوده جنگ کردن را ملاحظه فرموده لیکن تو عبث خود را چرا در تهلکه می اندازی
مرا الطال میگویند هیچکس از دلاوران لشکر جمشید وغیره نخواهد بود که مرا نشناسد جمشید که در این چند لشکر
از پهلوانان تری نیست در جنگ کردن از من صرفه نبرد روزی که بمیدان من آمد از ترس من بیمار شد منهم بر او رحم
کردم و دست از او برداشتم دیگر آنچه بن نجده ون که خود را صاحبقران لقب داده مشهور است که مهره سحر در بند
او پنهان کرده اند او هم از من صرفه نبرد چنان بر سرش عمود کوفتم که مدتی باید که او بحال آید چون وضع تو مرا خوش آمد
ترا از جنگ خود منع میکنم لقابدار گفت ای زنگی این شرح گزاف در مصاف فایده ندارد آنچه تو کرده همه را
شنیده ام لیکن مثل مشهور است که شنیده کی بود مانند دیده :: میخواهم خود را معلوم کنم الطال گفت
ای جوان همانا که اکسان خود جنگ کرده آمده و این نصیحت من اصلاً در تو تاثیر نکرد لقابدار گفت ای کیدی
توجه بخود و سپرده که خود را این قدر دور می گیری سه نبرد دلیران کجا دیده .. همین خویشتن را پسندیده ::
بیار آنچه داری ز تیغ و سنان :: که در رزمگه مثبت جای زبان :: الطال گفت معلوم شد اجل بر سرت سایه
کرده چه مضایقه من با تو جنگ خواهم کرد لیکن امروز وقت نمانده فردا بیا جنگ کنم لقابدار گفت ای روسیاه
پرمدعا مرا از مزخرف گویی حیران ساختی امروز چیست و فردا چه خواهد شد چرا جنگ نمیکنی الطال گفت هرچند
خواستم که خون تو در گردن من نباشد لیکن قضا را چه علاج در این صورت حمله بیار تا ارمان در دلت نماند لقابدار
گفت قاعده اهل اسلام نیست که اول حمله کنند اول تو حمله کن قصه مختصر هر دو برابر نیزه در دست گرفتند تا
دو ساعت کامل با هم نیزه وری کردند آخر لقابدار بعون پروردگار نیزه از دست الطال بدر کرد الطال چون مار
بر خود از غصه پیچید و گفت ای جوان معلوم می شود تو عجب زاده که نیزه وری را باین خوبی یاد گرفته ببینم در
شمشیر بازی چگونه این را گفته شمشیر از غلاف کشید در پهنای مانند تخته دوکان عطار بود و وزن
سنگین داشت الطال گفت ای جوان لقابدار هیچ سری این شمشیر را ندیده مگر اینکه شکافته شده پناه
ندارد الا دمه بخوان و پناه کن لقابدار گفت ببینم چگونه است القصه زنگی شمشیر انداخت لقابدار نامدار دست
یلی دراز کرده بند دست الطال متصرف درآورد و نعره الله اکبر از جگر کشید چنان پیچید که الطال را
طاقت محافظت نماند و لقابدار تیغ تیز از دست او بدر کرده دور انداخت عیار او را برداشت جهان
روشن در چشم الطال تاریک شد لمحه بحیرت در لقابدار نظر می کرد آخر گفت ای لقابدار راست بگو
تو ساحری لقابدار گفت هزار لعنت بر ساحران عالم ای زنگی سیه رو ما دم ملت بیضای اسلام داریم

مارا بسحر و ساحری چه کار الطال گفت اگر تو بذات خود ساحر نباشی البته ساحر دیگر مانند ابجر بن نجدون و علقمه بن القیموس عملی
برای تو کرده باشند لقا ملعون گفت ای کیدی مسلمانان هرگز باعانت سحر کار نکنند پیوسته دشمن جان جادو باشند الطال
گفت درینصورت این زور و قوت از کجا بهم رسانیده گفت پروردگار من بمن عطا کرده زنگی گرز گران سنگ را بدست
آورد گفت ببینم در زیر این عمود که بسنگ منست اجل است چگونه قایم میمانی لقا ملعون نیز گرز خود را بدست گرفت الطال
گرز انداخت بقوتی که مافوق آن متصور نبود لقا ملعون او را بر گرز خود گرفت اگرچه در گرد پنهان شد و لاف حریف شنید
لیکن زود برآمده دهن لاف زنی او را شکست و بهمین دستور سه گرز متواتر از زور در کرد الطال نزدیک بود که از غصه
هلاک شود گفت ای لقا ملعون ترا قسم بخداوند عیسی بن مریم که مثل تو پهلوانی ندیده ام برای خدا نام خود ظاهر کن لقا ملعون
گفت آری ناپاک مرا از نام ظاهر کردن من زور تو زیاده و زور من کم خواهد شد الطال گرز را دور انداخته گریبان
لقا ملعون گرفت درین اثنا آفتاب غروب کرد الطال دست برداشت گفت حالا وقت استراحت است
فردا گوئیم و شنویم لقا ملعون گفت نامعقول مگو کار را یکسو کرده استراحت باید کرد گفت ضابطه منست که وقت
شب جنگ نمیکنم لقا ملعون گفت ضابطه من اینست که شب و روز جنگ کنم تا مهم فیصل شود گفت در شب تاریک
معلوم نخواهد شد گفت وقتیکه یکی دیگری را گرفت البته معلوم خواهد شد معهذا روشنی میتوان کرد و سهیل اسباب
روشنی همراه لقا ملعون بود فرمان داد تا آن را در میدان آوردند مقارن آنحال از لشکر اسلام این قدر روشنی
آمد که تمام صحرا روشن شد جمشید و غیره همه روشنی آوردند میدان روشنتر از روز گردید الطال هرچند خواست
خود را از دست لقا ملعون خلاص کند میسر نیامد ناچار بتلاش مشغول شد تمام شب بتلاش گذرانید وقت صبح
الطال گفت این وقت من معتادم بانیکه چند جام شراب بخورم اگر اجازت دهی عادت خود بعمل آرم لقا ملعون
او را رخصت داد خود بنماز گذاردن طاعت الهی بی‌نیازست مشغول شد دو سه لقمه بسد رمق کرده باز بجنگ مشغول شدند
قصه مختصر دو روز و دو شب باهم تلاش میکردند آواز آفرین از هر چهار طرف بگوش ایشان میرسید روز سیوم
محل ظهر بود که الطال به تنگ آمده کمر زنجیر لقا ملعون گرفته سه زور متواتر کرد فایده نشد لقا ملعون گفت خبردار باش
که یک زور منهم میکنم این را گفته خدای عالم را ببزرگی بنام ستود بجانا زور در آمد و کمر زنجیر او را گرفته نعره کشید که از
جگر کشید در زور اول الطال را از زمین برکنده بدور سر گردانیده بر زمین زده کمر زنجیر او را کشوده دست او را بست
طرفه غلغله از لشکر برخاست و عجب شوری درمیان دلاوران افتاد جمشید بصار منکوس گفت استاد
این لقا ملعون طرفه بلاست که مثل الطال را گرفت صار منکوس گفت دست بالای دست بسیار است جمشید
گفت تو میگفتی که طالع او بسیار زبردست است مشکل که کسی از عهده او برآید صار منکوس گفت گفته من درست
شد که درین چندان کسی بهم نرسیده که او را تواند بست اینکه از خارج حریفی بیاید و او را ببندد من بحکم جمشید

گفت

گفت راستی اینکه این نقابدار بگرفتن الطال طرفه نامی برآورد و علم دولت و شوکت افراخت معلوم نیست کیست
خدا کند رفیق من بشود صارمنکوس گفت او را نوشته‌ها ظاهر است اینکه بعقل من این نقابدار یکی از خویشان معزالدین
باشد عنقریب معلوم خواهد شد جمشید بیدماغ شد و گفت ای استاد ببین نژاد هرجا محبوبه خوبی است و قیمت
معزالدین و هرجا پهلوانی زبردستی است در لشکر معزالدین من چرا نگویم که من چه گم میخورم که دعوی صاحبقرانی کردم
دیگرم صارمنکوس گفت نظر با حوال پدر خود بکن و خود را بشناس موافق آن تو از صاحبقران هم زیاده‌تری جمشید
گفت بلی راست میگوئی مربی من صاحبقران توئی و مربی معزالدین حکیم قسطاس است بهر حال ای استاد معلوم نیست
با پهلوانان ما چه سلوک کرده خواهد شد صارمنکوس گفت هرچه هست ظاهر میشود محلاً هر قدر زبانها از تعریف
الطال پر بود و اکنون دوچندان تعریف نقابدار جاری گشت صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین را هنوز جنگ
نقابدار با الطال بچشم خود مشاهده کرده در فن مبارزت او را بسیار ستود فرمود ای برادر ابوالحسن جنگ
این نقابدار بجنگ ما مشابهت تمام دارد و محبتی هم از دل من جوش میزند معلوم نیست کیست ابوالحسن عرض کرد که
ای شهریار اگر حکم شود عیاری بفرستم تا احوال او را معلوم کرده بیاید صاحبقران اجازت داد لیکن نقابدار بعد از
گرفتن الطال طبل مراجعت فرو کوفت و الطال را گرفته داخل بارگاه خود که بیک گوشه مابین لشکر اسلام و لشکر
الطال واقع بود و استاده کرده بودند گردید الطال را در بند زنجیر کشیده حواله زندانیان کرد و خود بعد فراغ از عبادت
و صحبت‌داری بر تخت خود بخواب استراحت مشغول گردید راوی گوید که آنشب سودان عیار حسب الحکم و قطران
عیار الطال و صنبوط عیار اشبوط و بکر عیار بکران و سلیم عیار نصرون و جولان اندلسی از لشکر صاحبقران
اینهمه عیاران بتلاش این آمدند که صورت نقابدار به بینند و احوال او را معلوم کنند در این ضمن اگر توانند نقابدار را بدزدند
لیکن نقابدار نیز عیاری داند که اگرچه در حدانستنی ست اما در شعور و بزرگی گوی سبقت از عیاران بزرگ میرباید
خود بخود بخاطرش رسید که امشب البته عیاران بتلاش و دیدن جمال شاهزاده خواهند آمد این فکر با خود
کرده دور تخت نقابدار چند جا تله خرس قایم کرد و چند عیار زبردست را در کمین نشانید با ایشان تاکید کرد
که هرگه در تله خرس کسی گرفتار شود بجلدی تمام بروی هجوم کرده او را بربندید و ظاهر بارگاه را خالی کرد و مردم در بارگاه را
نیز تاکید کرد که اگر کسی را ببینید که داخل بارگاه میشود متعرض احوال او نشوید بگذارید تا داخل بارگاه شود بعد از آن
از احوال او غافل مباشید اینهمه سامان را کرده خود نیز متصل تخت در کمین نشست قضا را بعد مرور نصف از
شب سودان عیار از عقب سراپرده را شگافته داخل بارگاه شده و دور بارگاه چندان خبرداری نیست خوش
وقت شد با خود گفت اولی آنکه این نقابدار را دزدیده برم شمعهای اطراف را خاموش کرده دو شمع را روشن
گذاشت و خود بجرات تمام بهیئت عیاری در دست پوشیده بجانب تخت روان شد می آمد تا آنکه پای او در تله خرس

گرفتار گردید خرم شد که این چه بلاست که عیاران از کمینگاه دویدند و سودان را دست بدست گرفته بستند عیار لقابدار
پیش آمده سلام کرد و گفت خدام بچه اراده تشریف آورده بودند سودان شرمنده شده عیار لقابدار او را حواله
سرهنگان خود کرد و گفت این حرامزاده را چهل چوب زده در قید کنید و خود باز نشست قصه مختصر باتفاق قضا و قدر آن
شب آن عیار زاموقطران و بکر و سلیم را نیز گرفت عیار بکران خارجی را با پوشش کاری کرد و باقی دیگر را چوبکاری
کرده در قید کرد و این چنان بآهستگی کرد که لقابدار بیدار نشد القصه آخر همه جولان اندلسی آمد چراکه دیگران بارگاه را
چاک کرده بودند او گوشه را اختیار کرد نقب زده بود باین سبب آخر شب از نقب برآمد لیکن او هم تله حرس
گرفتار شد عیاران دویدند جولان سرهنگ پر زور بست قوت کرده تله را از زمین کند و با خنجر در عیاران
آورد و دو سه کس را زخم زده رو بگریز نهاد و بر در بارگاه نیز بعضی را مجروح ساخته بدر رفت تله مرس همچنان در پای او بود
لقابدار از شور بیدار شد احوال پرسید عیارش احوال را بیان کرد که چند عیار را گرفته معلوم کردم که از جمشید و نصرون
و اشموط و دیگران بودند همچنین معلوم شد که بود لقابدار گفت آن عیار از لشکر اسلام بود مرکب مرا بیاورند
و خود برخاسته سلاح پوشیده لقابدار تاخته بجانب لشکر اسلام روان شد در راه مردمی که تعاقب جولان رفته
بودند با لقابدار ملاقات کرد گفتند که شنیدیم که آن عیار از لشکر صاحبقران اکبر بود در حضور داخل شد دیگر ما را
جرات نشد که او را تعاقب کنیم لقابدار عیار خود را که او نیز نقاب برو انداخته بود در جلو انداخته اول طلوع صبح بود
که داخل لشکر ظفر پیکر شد طرفه لشکری قیامت اثر دید که هرگز در واهمه و وهم باین شوکت و کثرت لشکری نگذشته
بود تا بدیدن چه رسد نظم لشکری دید چو صحرای جهان پر ابوه سر بفلک رفته ز هر جانب اعلام شکوه ۲ حیران
وار می آمد تا در بارگاه گردون اساس رسید ساعتی از روز برآمده بود صاحبقران بر تخت بلند پایه قرار
گرفته امرای نامدار همه حاضر بودند جاسوسان پیشتر خبر آمدن لقابدار رجبا بعالی متعالی عرض کرده بودند حکم جهانمطاع
صادر شده بود که او را منع نکنند و موقوف بر عرض ندارند بنا بر علیه تا لقابدار رسید پیاده شده داخل بارگاه گردید
صاحبقران نظر بجانب او داشت از وضع و طرز آمدن او معلوم کرد که یکی از بهادران عمده روزگار است قریب
رسیده بدستور مسلمانان پاکیزه مذهب سلام داد صاحبقران و جمیع حاضران جواب سلام باز دادند
صاحبقران فرمود ای برادر خوش آمدی و صفا آوردی مجلس ما را بیمن قدم خود مزین و منور ساختی ۲ رواق
منظر چشم من آشیانهٔ تست ۲ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ۲ لقابدار نیز صاحبقران را بشان و شوکت و علو
همت چنانکه باید بستود و بر دو استاده شده گفت ای شاه فلک بارگاه کجا بنشینم صاحبقران فرمود ای جوان
عالیقدر ما از نسب تو واقف نیستیم معهذا آفتاب جمال تو نیز از نظر ما در حجاب است باین سبب نمیدانیم که ترا کجا
بنشانیم اما تو از قدر و مرتبه خود واقفی هر جا که مناسب دانی قرار گیر لقابدار این سخن شنیده چپ و راست نظر کرد

صندلی بود

صندلی بود زمردنگار که بالای دست امیر مجاهدالدین انداز فرش کرده بودند چند صندلی چنین بود که صاحبقران انها را بکسی نداده
بود و آن صندلیها را بالا دست صندلیهای امرای جلیل القدر فرش میکردند یا بل بجانب دیوان اندرون بارگاه صاحب
قران را درین منظوری بود که معلوم خواهد شد القصه غاشیه بالان صندلیها میکشیدند نقابدار نزدیک رسیده غاشیه
از روی صندلی زمردنگار کشیده بر آن قرار گرفت امرا همه خیره خیره در و نظر میکردند بعضی زیر لب مضمون این بیت ادا
میکردند نظم تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی هر این جوان نافهمی یک سنگی
اینقدر بخود مغرور است که در جائیکه صاحبقران امرای جلیل القدر را رخصت جلوس نداده آمده قرار گرفت بعضی دیگر گفتند
که ناواقف است اما صاحبقران گیتی ستان نظر باینکه او مهمان بود کار بحلم و کرم هیچ نگفت بلکه از در التفات درآمد
فرمود ای نقابدار ما را خوش آمدی بفرما باعث تشریف آوردن همین دیدن ما بود یا منظوری هم هست نقابدار گفت
یا صاحبقران اگرچه دیدن خورشید جمال انور موجب زیادتی نور نظر است لیکن امروز عقب دزدی آمده ام که از لشکر
گرامی بارگاه من یک چیزی را دزدیده آورده است آمده ام که آن دزد را بسزا رسانم و متاع خود را ازو بستانم صاحب
قران حیران شد با خود گفت جولان برای تحقیق نام و نسب این جوان رفته بود چنانکه تمام حقیقت خود را گفته لیکن
چرا نگفتم کدام متاع از درگاه او دزدیده آورده است که او بطلب آن آمده است فرمود ای جوان عالیقدر راستی
اینکه عیار سپهسالار لشکرم امیر مجاهدالدین جولان اندلسی بلشکر شما رفته بود که اگر تواند حقیقت شما را معلوم کند
یا حال شما را به بیند تا بگوید چون نزدیک تخت شما رسید عیاران طاهر و کمین بودند قصد گرفتن او کردند او
بزور خنجربازی خود را نجات داده آمد دیگر چیزی از آن بارگاه نه دزدیده ما تهمت دزدی عبث برو میگذارید
نقابدار قسم خورد که یک چیزی دزدیده آورده صاحبقران او را طلب کنی معلوم خواهد شد صاحبقران جولان را طلب داشت
فرمود ای جولان آنچه عمل تا ز دست که از تو بظهور آمد تو برای تحقیق احوال این نوجوان رفته بودی یا برای دزدی جولان
بکه خورد و گفت خدا نکند من چه دزدی کرده آمده ام عیار نقابدار گفت متاع من بود که دزدیده آورد چرا قبول نمیکنی
باید انواع جنس بسیاری چرا که از من خرج شده بود صاحبقران فرمود ای جولان اگر آورده چرا قبول نمیکنی جولان قسم
یاد کرد و صاحبقران حیران شد که چکند که یکطرف قسم میخورد و یکطرف میطلبد تمام مجلس حیران بود و امیر مجاهدالدین
خیره خیره بجانب جولان میدید و جولان بیچاره سردم خجالت میکشید و عیار نقابدار بر دعوی خود اصرار می ورزید تا اینکه
صاحبقران عنان اختیار از دست داده برسر طیش آمد بنقابدار گفت ای جوان آدمی خوب است که تو تهمت
بر عیار ما به بندی و بر تقدیریکه تو راست میگوئی بگو که آن متاع تو چه بود و بچند بیمی ارزید تا وجه آنرا از خزانه تسلیم
تو کنیم نقابدار از سخن صاحبقران تبسم کرد گفت ای شهریار فلک مقدار در حقیقت منظوری داشتم و در وقع هم گفتم
از این عیار بپرسید که چه بود آن وقت جولان متفرس شد و گفت ای نقابدار آن متاع تو لم خرس نباشد که بپای من آمده

نقابدار بخندید و عیارا و نیز خندان شد تمام مجلس خندیدند جولان گفت ای نقابدار معلوم می شود بسیار فرومایه
که تله را متاع عظیم شمرده از پای ان آمده نقابدار خجالت کشید و گفت ای سنگر جواب خوشطبعی را بوجه حسن
دادی راستی اینکه من ازین حرکت خوشطبعی منظور داشتم بعد از ان رو بجانب صاحبقران کرد و گفت ای صاحب
قران گیتی ستان اگرچه لازم نیست که من روی خجالت زده نمایم لیکن در مقابل این بی ادبی درین کار تعجیل فوز
می شناسیم و ترک داعیه که داشتم نمودم این را گفته نقاب از چهره چون آفتاب خود برگرفت صاحبقران
نونهالی دید از باغ صباحت و ملاحت که ماه جمال او از خطوط شعاعی خط باطل بر چهره آفتاب کشیده و سبزه خط از
گلستان عارضش نو دمیده رگ هاشمی و خال ابراهیمی دارد بدستور سادات بنی فاطمه صلوات الله
علیها چهار گیسو از دو جانب فرو هشته سه حمایلی داشت چون خورشید انور به جهان از عکس رخسارش
منور به صاحبقران را از دیدن او طرفه سروری و عجب فرحی حصول پیوست بر سیادت او یقین حاصل شد
لیکن ندانست که از کدام قبیله است باین سبب پرسید که ای عالیقدر بر ما معلوم شد که شما برادر مائید لیکن
میخواهیم از زبان شما نام والد ماجد شما را با نام شما معلوم کنیم ان شاهزاده گفت ای صاحبقران حق تعالی شما را صاحب
قران آفرید باین سبب بجمیع وجوه شما را بر ما بزرگی است والا در نسب من عم شما میشوم درین اثنا ان عیار نقاب
از چهره خود دور کرده پیش آمد و دعا و ثنای صاحبقران بجا آورده گفت ای صاحبقران عالم ستان اینگوهر
گرامی از دریای سیادت شاهزاده حیدر دلاور بعرصه ظهور آمده شاهزاده ابراهیم بن حیدر نام دارد و از ملکه
طالع افروز بنت قیس راهب بهم رسیده صاحبقران خوشوقت شد از تخت برخاست شاهزاده ابراهیم از
صندلی خود پائین جست صاحبقران او را در بغل گرفت بسیار خوشوقت و مشعوف گردید فرمود ای عم بزرگوار
احوال خود را بتفصیل پیش من بیان کن که چگونه باینوضع آمدی که هرگز خبر آمدن شما را هیچ جاسوسی بما نرسانید شاه
زاده ابراهیم عرض کرد که ای شهریار ملک مقدار تولد غلام در شهر محیط آباد شده پدر بزرگوارم در آنوقت
در شهر جابلستان بود که شاه آگاه نزد مادرم آمده نام مرا گذاشت بعد از چند سال چون بسن رشد و تمیز
رسیدم پدر بزرگوار بملازمت سلطان مشرق و مغرب المنصور بقوت الله رفته بود منهم اراده داشتم که
ملازمت پادشاه روم ناگاه قافله از دریا برآمد من در آنوقت بسیر دریا و صید ماهی مشغول بودم قافله باشی
طلبداشتم خواجه معین مغربی نام داشت ازو احوال پرسیدم که از کجا آمدی گفت از پای جبل علی نجر انمکان
ازو پرسیدم تمام احوال صاحبقران را از ابتدای ملاقات حکیم قسطاس تا رسیدن بپای کوه و جمعیت لشکر
پیش من بیان کرد با صاحبقران مرغ دلم برای ملازمت عالی در پرواز آمد بی اختیار خواستم که سعادت ملازمت
حاصل کنم لیکن شنیده بودم که در رکاب همایون دلاوران نامدار و بهادران نصرت شعار القدر اند که در پیش ایشان

من در عرض

من در عرصه نخواهم بود باین سبب اینهم در تحیر توقف بود و چون سن من بپانزده رسید از شوق ملازمت
بسیار پریشان گشتم میخواستم بهر قسم باشد بخدمت بیایم مادرم منع میکرد تا اینکه روزی ازین غم
برسم شکار بصحرا رفتم آهوی از پیش من بگریخت شبرنگ در دنبال او گذاشتم و در دل نیت کردم که اگر این
آهو را زدم ملازمت شاهزاده معزالدین در قسمت من خواهد شد باین نیت مرکب از عقب آهو تاختم آهو بجای
بالای کوه برآمد و آخر او را به تیر زدم فرح نمودم میخواستم مراجعت کنم که آواز تسبیح بگوش من رسید
متوجه آن طرف شدم مرد بزرگی را دیدم که بعبادت الهی مشغول است اطاعت او بر دل من مستولی شد رفته
در گوشه استاده شدم چون او از عبادت فارغ شد سلام کردم مرا پیش طلبید با من معانقه
کرد و جبین مرا بوسه داد و گفت ای فرزند ابراهیم چه احوال داری من حیران شدم که او نام مرا چه قسم دانست
گفتم دعا میکنم که حق تعالی عالم از وجود امثال شما بزرگان خالی ندارد خوش آمدی نزدیک خود نشانید و گفت
ما را میشناسی گفتم سابق برین بخدمت نرسیده ام که بشناسم فرمود مرا شاه آگاه نام است پدر
ترا رهنمونی بفتح طلسم تحت الارض کردم و در وقت تولد تو بر سر مادرت حاضر شدم مادرت بدرد زه
گرفتار بود و عسر ولادت او را رو نداده حیران مضطر بود چنانکه اقارب او از و دست برداشته بودند
که حق تعالی برؤیای صالحه این بنده ضعیف خود را آگاه کرد آمدم باری بوقت رسیدم و اسمی را نوشته
بجز و او دادم ای شاهزاده تو تولد شدی و مادرت طالع افروز را نیز حق تعالی نگاه داشت ای صاحبقران ابن
اکبر ای بنده برگزیده حضرت داور من از قصه تولد خود سابق برین اطلاع داشتم چون دانستم که جناب
مرشد کامل است سر در قدم او گذاشتم در خدمت او اظهار ما فی الضمیر نمودم فرمود مضایقه نیست
خواهی رفت لیکن امشب مرا مهلت ده تا استقبال احوال ترا معلوم کنم فردا در همین مقام بیا هر چه
گفتنی است بتو خواهم گفت عرض کردم که ای مرشد کامل درین صورت چرا تشریف به بنده خانه نمی آرید فرمود
متعرض احوال من مشو و این مقدمه را هم پیش کس مگو فردا در همین مقام بیا ای صاحبقران من چنین کردم
و از خوشوقتی تمام شب خواب نکردم روز دیگر باز در همان کوه رفتم مرشد کامل را یافتم بر من مهربانی کرد و اسمی
بمن تعلیم فرمود بعد ازان گفت ای فرزند در کشتی بنشین و فلان تاریخ روانه شو فلان روز بساحل خواهی
رسید چون بساحل رسی کوهی را روبرو خواهی دید با لشکر آذوقه هفت روزه برداشته داخل
دره کوه شو روز هفتم از پای جبل اعلی بیرون خواهی آمد بطریقیکه خبر بصاحبقران نخواهد شد اگر خواسته باشی مقابله
شده ظاهر شو آن روز که تو در پای جبل اعلی خواهی رسید زکی الطال نام را در میدان مبارزت خواهی دید
با او مقابله کن بفضل الهی برو غالب خواهی شد و بازوی خود را بر صاحبقران ظاهر کن و هر چند که تو

عم او میشوی لیکن چون رتبه او را حق تعالی بسیار بلند کرده در سن هم دو سال از تو کوچکتری با او سلوک آقا
و نوکری خواهی داشت بعد از آن که تو ظاهر شدی در مقدمه ابطال و اسیران او هر چه رای صاحبقران اقتضا کند
بعمل خواهد آورد و شما تابع او باشید الیشمر یار فلک مقدار هر چه او گفت من قبول کردم و آن بزرگوار از من
مرخص شده از نظرم پنهان شد من بخانه آمدم برخصت او بخانه آمده احوال را بمادر خود گفتم او هم خرم شده
مرا رخصت داد عریضه بخدمت پدر نوشته چهل هزار سوار اختیار کردم سپه سالاری بنام حمید بن محبول
بن جابل شاد مقرر نموده در کشتی ها درآمدم بنوعیکه آن بزرگوار گفته بود بعمل آمد و پاره سخنان دیگر نیز بمن
ارشاد کرده که در محل خود بظهور خواهد رسید صاحبقران زمان شادمانی کرده مجلس بر روی شاهزاده ابراهیم بن
حیدر برآراست انفصال مقدمه ابطال و اسیران [illegible] شده [illegible] مشهور [illegible] خواهر
[illegible] بوستان [illegible] ابراهیم [illegible]
لقا [illegible] صاحبقران [illegible] ازطلا [illegible] محلی [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که چون احوال شاهزاده ابراهیم بن حیدر بر صاحبقران اکبر معلوم شد شکر الهی بملاقات او بجا آورد
و مجلس بر روی او برآراست بعد از آن فوجی را فرستاد تا ابطال را مع اسیران او گرفته داخل لشکر
ظفر اثر کنند و لشکر شاهزاده ابراهیم را ملحق باردوی معلا نمایند و نقاره خانه جشن بنوازش درآوردند
چنان کردند لشکر شاهزاده ملحق بلشکر ظفر اثر شد و جای شاهزاده ابراهیم همان مقرر شد که روز اول نشست
نشست صاحبقران فرمود ایلاوران نصرت قرین انجمن صندلی را که بالادست سپه سالاران قرین است
برای همین غاشیه بر روی آنها کشیده بودم اگر از اولاد سلطان شاهزاده رکن الملک کسی باینجانب آید
او را جا هم تا نسبت بدیگران امتیاز داشته باشد هرچند در زور و قوت کمتر باشد لیکن نظر برعایت
و رتبه شاهزادگی او را حرمت باید داشت امیر مجاهد الدین و امیر جلال الدین و امیر محمد و امیر سیف الدین
و غیره امرا همه وقف عرض آمده بعد از دعا و ثنای صاحبقران زبان بمضمون انتقال برگشادند نظم کای
پادشاه فلک بارگاه * معلا جناب تو عالم پناه * فلک پرورت در سرافکندگی ؛ زمین را بذات
تو پایندگی * بالهام مقرون همه کار تو * خداوند عالم مددکار تو * غلامان بدل نقش تو کنده اند * بنامت
نگین وار تابنده اند * همه قول و فعلت بما و لکنا ست * رضا تو بلی شک رضای خداست * الهی صاحب
قران گیتی ستان هرچه کردی عین مصلحت و خیر و خوبی بود و اگر نیز این بخاطر مبارکت نظر بجانفشانی غلامان
را می یافت غلامان هرگز قبول نمیکردند چرا که اینها شاهزادگانند جای ایشان بالادست نوکران می باشد
هرچند رستم دستان باشند بعد از این در ایوان پشت تخت گاه و راه چهل ستون میگفتند جای اولاد

سلطان

[illegible]

سلطان و اولاد رکن الدین متوسط القصه صاحبقران گیتی ستان افروز الشب در مهمانداری شاهزاده
ابراهیم مشغول بود روز دیگر دیوان کرد الطال زنگی را طلبید و نشست در مجلس حاضر کردند الطال با وجود آن طوق زنجیر
و بارگاه بدین دار و گیر نظر سید سلام بوضع خود داد حضرت عیسی را بخدای ستود صاحبقران او را بپیش
خود طلبیده بملایمت تمام فرمود که ای الطال حیف است که با وجود این دلاوری و بهادری عقل درست نداری
حضرت عیسی علیه السلام را بخدای می پرستی و حال آنکه حضرت حق تعالی بی پدر آفرید الطال بخندید و گفت
دلیل خدایی او همین است که خلقت او مخالف خلقت جمیع بنی آدم است غیر او هیچکس دیگر هم بی پدر
آفرین نشده است لامحاله خدا بود که باین صورت آمد و باز باسمان رفت صاحبقران فرمود در حق حضرت
آدم چه میگویی گفت او خلیفه خدا و پیغمبر بود صاحبقران فرمود ای ابله نادان خلقت آدم چگونه شد او نه نان
داد و گفت ای احمق کسیکه بی مادر و پدر مخلوق شود پیغمبر باشد و کسیکه بی پدر مخلوق شود خدا باشد و این چه عقل است
آنگاه فرمود خدا بیچون و بیچگون بی‌همتاست او همه را بیند و او را کس نه بیند از لی ابدیست باره در وحدانیت
الهی و نعت حضرت رسالت پناه سخن گفت جمیع پیغمبران را موافق مراتب ستایش کرد و آخر به حضرت خاتم النبیین
سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را ستود چنانکه الطال لاجواب شد و محبت سرور کائنات در دل
او جا گرفت لمحه سر در پایین داشت و آخر گفت بهمه حال صاحبقران اکنون چه میفرماید جهان پناه فرمود
منظور من اینکه در پهلوانی برادرم شاهزاده ابراهیم ترا بمردی گرفت الطال گفت بلی پیشتر گمان داشتم
که این نقابدار جادو میداند حالا که معلوم شد مسلمان است و از اولاد سید انس و جان دانستم که این فرقه
جادو نمیدانند بوسته بر جادو و ان لعنت می کنند یقین من حاصل است که این دلاور بجبر مردی مرا گرفته
صاحبقران فرمود آفرین بر انصاف تو حقا که پهلوان دلاوری در صورتیکه ما ترا بمردی گرفته باشیم و در مباحثه
نیز بر تو غالب آمده باشیم اولی آنکه دین اسلام قبول کنی و قدم در طریق اسلام زنی الطال گفت ای شهریار فلک
مقدار هر چه فرمودید عین صوابست و از منهم از سخنان کفرستان تو مایل بدین اسلام شده لیکن یک مرادی دارم
و آن اینست که فرزند من زنگاوه زنگاری پوش در حقیقت طبقه جادوست و من از سحر او می ترسم اگر کسی
از اردوی معلی کمر همت باین کار بندد و زنگاوه را نجات داده بمن رساند بی دغدغه مسلمان می شوم و در قبول
اسلام که حالا هم مضایقه ندارم لیکن این شبهه در خاطر من خواهد ماند و این داغ پیوسته مرا خواهد سوخت چرا که
من او را بفرزندی پرورده و فنون سپاهیگری آموخته ام در قوت پهلوانی هم سر آمد اکثر دلاوران زمانه است
اتفاق شد که او جنگ در میدان کند علقمه مادر بخطا او را آزرده ساخت که نقاب از چهره او برانداخت صاحب
قران میدید که او بر اکثری از این پهلوانان غالب میگشت و این عرض بخدمت عالی از آن میکنم که حکیمان دانشمند

صاحب علوم در رکاب همایون انداختمال کلی دارد که در دم مراد و ابکشند صاد منکوس طبعی استاد جمشید بر جای

خود دعوی سحر و حکمت سر ده دارد و بان قرمساق مکر گفتم هرگز او قبول نکرد نمیدانم که ان قرمساق بیخ نمیداند

بیفایده همین لاف و بوقی دارد و بس اهل مجلس خندیدند اما صاحبقران گیتی ستان رو بجانب حکیم ابو

المحاسن و حکیم خشیجان آورد که چاره اینکار باید کرد سید سالم نیز از جای خود برخاسته بموقف عرض

آمد بعد از دعا و ثنا معروض داشت که یا صاحبقران اکبر غلام زاده در قید آن جادو گرفتارست و پیوسته حکیم عالی

شان حکیم خشیجان مرا تسلی میدهد که خاطرت جمع دار پسرت صحیح و سالم ست نجات او موقوف بر توفیق

حق تعالی توفیقات پهلوان پهمال الابطال زیاده کند که بطفیل دخترش پسر منهم نجات خواهد یافت صاحبقران از

عاشق اسلم بن سالم اطلاع دارد باشاره گفت بر جای خود بنشین اما حکیم خشیجان سرور گوش صاحبقران

کرده معروض داشت که ای نور دیده اولی الابصار اسمای که سحر بان باطل تواند شد پیش ما موجودست

اما شخصی می باید که محنتی بجا آورد و نصاب ان را دا کند و مخلص بنابر سماجت سید سالم قرعه ازین کار بنام

اکثری از دلاوران تهور شعار مانند امرای مقام الدعوة وغیره انداخته ام هرگز بنام هیچ یک نیفتاد باین سبب

متردد و حیرانم و صاحبقران را که اصلا درینمقام تا تمام شدن کتاب تاریخ الاعظم حرکت جایز نیست والا بنام

صاحبقران نیز قرعه می انداختم صاحبقران متفکر شده فرمود حاجت قرعه نیست منکر باطل السحر هم میدانم البته

خواهم رفت جلدی در کتاب خوانی چیست باز خوانده خواهد شد حکیم ابو المحاسن هم گفتگو را دریافته پیش

آمد و سر و متفق الکلمه گفتند که ای شهریار حکم حکیم بزرگ یعنی قسطاس الحکمت ست که صاحبقران را تا تمام شدن

کتاب و کتخدایی ملکه شمسه عالیجناب حرکت از پای جبل اعلی جایز نیست صاحبقران ملول شد و فرمود عجب

صحبتی ست کافری که مبتلای او چندین هزاران هزار کفار مسلمان می شوند زحمت می آورد و ما در ادای مطلب

عاجز باشیم هرگز لطف ندارد من ازین کتخدایی درگذشتم لیکن از سر این مطلب در نمیگذرم و آثار ملال

بر چهره ان بندهٔ برگزیده حضرت ذو الجلال ظاهر شد چون هر دو درین گفتگو شریک بحکیمین بود گفت بنام من قرعه

اندازند حکیم خشیجان گفت ای فرزند مکرر بنام تو هم قرعه انداختم راه نداد لیکن شاهزاده ابراهیم نیز اگرچه دور نشسته

بود لیکن گوشی باین سخنها داشت و از حرکت لبها معلوم میکرد که چه سخنها در میان ست که چهره نورانی

صاحبقران از کمال غضب برافروخته گشت و از نهایت ملال افسرده گردید قته مردی از صندلی خود علم کرد و بموقف عرض آمد

دعا و ثنا بجا آورد و بعرض رسانید که ای صاحبقران جادو را کشته اسلم و زنگاوه را نجات دهم صاحبقران فرمود ای

برادر والاگهر آفرین بر همت والای تو باد لیکن اینقدر مهم جادوست و طلسم پهلوانی نیست دستها بر جای خود

قرار گیرید مکری در اینقدر مکر ده خواهد شد شاهزاده گفت ای شهریار امیدوارم که دست رد بر ملتمس من نگذارید

و مرا البته

[illegible]

و مرا البته مرخص کنند که حق تعالی مرگ آن جادو در دست من مقرر کرده صاحبقران هرچند خواست که شاهزاده منشنید
قبول نکرد و خود نخواه رخصت خواست بالاخر تبسم کنان عرض کرد که ای عالیقدر شاهنشاه سلمه الله بمن ارشاد ممتثل
آن جادو را نیز فرمود از حقیقت آن ملعون نیز مرا آگاه ساخت و گویا از حقیقتی که درین وقت در بارگاه عالی رو داد
این بزرگوار آگاهی داشت که مرا فرمود که تا چهره صاحبقران برافروخته بینی بوقت عرض این مطلب نزد شاهزاده
وقتیکه این سخن گفت صاحبقران متردد شد و آخر بحکیمین فرمود که بیفتادن قرعه بنام یکی از دلاوران من دلیل
ست برینکه این فتح بنام برادر ما باشد راوی گوید که هرچند شاهزاده ابراهیم در قرابت عم صاحبقران است
لیکن بنظر سن او صاحبقران او را برادر میگوید و او هم در وقت عرض خود را غلام خطاب میکند چنانکه مرقوم
شد القصه چون شاهزاده ابراهیم استدعای مهم جادو نمود و صاحبقران نیز چنان بخاطر رسانید شاهزاده را
اشاره بجلوس فرمود و بحکیم خشیجان گفت ای حکیم عالیقدر خوب قرعه بنام برادرم ابراهیم بینداز بعد حکیم تخته قرعه
طلبید و قرعه بنام شاهزاده انداخت رمل راه داد و در اسطرلاب دید طالع شاهزاده ابراهیم بر جادو قوی یافت
و فتح او بر دست او دید احوال را بصاحبقران گفت صاحبقران نیز خوشوقت شد بعد از آن حکیم خشیجان گفت
ای شاهزاده اکنون اسمی از اسمای الهی از من یاد گرفته بدعوت آن اشتغال نما تا سحر ساحر بر تو اثر نکند
شاهزاده فرمود حکیم صاحب توجه شما میباید والا مرا احتیاج بچیزی نیست هرچه درینکار باید مرشد
کامل بمن تعلیم کرده حاجت بمحنت نیست و فی الحقیقت شاه آگاه یاد کاغذی داده بود حکیم و صاحبقران
نیز مطمئن شدند و صاحبقران خلعت خاص با شمشیری و سلاح مرصع نگار با اسبی پریزاد با و عنایت فرمود
سردیوان بهانوز را و را مرخص کرده بند بعد از آن فرمود بند از الطال بردارند الطال گفت بحقیقت دین
اسلام این بند پاره شود فوت کرد بند را پاره نمود صاحبقران او را بر صندلی برابر الواح بن النوم جا داد و او از
سر صدق مسلمان شد صاحبقران بعد از آن اسیران الطال را طلب داشت فرمود باید لاوران الطال شما را
چگونه گرفته همه گشته‌اند بزور پهلوانی فرمود او مسلمان شده اکنون شما دین شناخت الهی پیغمبران او چه میگوئید این
پهلوان دو فرقه شدند پنج پهلوان از لشکر حبشیه که سرگروه ایشان ارشد مصر نام داشت بدایره اسلام
در آمدند و حلقه غلامی صاحبقران اگر در گوش کشیدند و هم چنین هفت نفر از لشکر القیموس و چهار نفر از لشکر
اشبوط که اقلوس زنگی و لحام زنگی و طوفان دیلمی و غیره نام ایشان بود محبت دین حق در دل جای دادند
و ابواب اطاعت و بندگی بر روی خود گشادند و باقی دیگر گفتند که یا صاحبقران ما تابع آقایان خودیم
و اگرچه الطال ما را بمردی گرفته لیکن تا آقایان ما مغلوب کسی نشوند ما اطاعت کسی نکنیم در خدمت صاحبقران
مختارند ما را بکشند خواه آزاد کنند صاحبقران فکری کرده فرمود یا الطال شما درباب اینها چه میگوئید الطال

عرض کرد که اکنون اختیار من و ایشان در دست صاحبقران است هر چه رای عالی اقتضا کند عین صوابست صاحب
قران فرمود همه را آزاد کنند چرا که نزدیک من در ایام جنگ قتل و قتال مناسبست بعد فراغ ازین مقدمه آنچه
احوال کفار دیگر احوال ایشان هم همه بجان صاحبقران دعا کردند سلطان مصری ازین مروت غلام صاحبقران شد
لعنت بر جمشید و جمشیدیان کرده مسلمان گردیدند و سه دار عمده بود در لشکر جمشید هشت هزار سوار با او بودند
القصه صاحبقران نو مسلمان را خلعت داده در بارگاه جا داد و باقی را آزاد کرد و بند از ایشان برداشتند
و ایشان از آنجا مرخص کردند سلقوم مصری وغیره در لشکر جمشید آمدند جمشید شنیده که ماجرا چه بود چون سلقوم آمد سلام
کرد جمشید ازو پرسید که ای سلقوم احوال را اگر چه از زبان سودان شنیدم اما میخواهم از زبان تو مفصل بشنوم
سلقوم آنچه گذشته بود همه را تقریر کرد جمشید بخندید در روی صار منکوس کرد گفت ای استاد سلقوم
وغیره و جمیع پهلوانان در دست معزالدین بودند اگر میخواست میکشت اینکه نکشت میدانی چه سبب بود از ترس
من بود چه او می دانست که اگر من همه پهلوانان او را بکشتم جمشید باغی شود و جنگ در میان آید صار منکوس
خنده کنان گفت چنین است که میفرمائید پهلوانان خوش آمد گو تصدیق آنحرامزاده کردند نجاشی ولی دین
پنهان از جمشید با سه هزار سوی یکدیگر دیدند سلیم مصری که غلام نهنگ که از جانب آقای خود در لشکر
می باشد جمشید او را باعتبار مسخرگی دوست میدارد و او خود را بجمشید شناسانده که از جز و دستری
نباشد حاضر بود گفت الصاحبقران خود پرستان راست میگویند ترس شما بر سه شاهزاده معزالدین
غالب شده که پهلوانان اشبوط و القیموس را نیز نجات داد چه میدانست که شما با آن هر دو یکجا شراب
خورده اید جمشید اگر چه معلوم کرد که او یک با پوشی زد لیکن بظاهر پرورش سخن او کرد گفت ای سلیم همین
شود تو من ترا دوست میدارم خلعت باو داد اشبوط با القیموس گفت آن چه رو داد از روی وحی من
بیشتر خبر رسیده بود القیموس گفت ای اشبوط باری این مسخرگی های تو مرا اندک خوش میدارد
و الا از جید ماغی کار را تباه میشد بکران و نصرون نیز این خبر شنیدند گفتند خوب شد که ابطال بدست برادر
معزالدین گرفتار شد و آبی بر آتش ما ریخته گشت و الا او کار بجائی رسانیده که آنچه جهان پهلوان را بدنما
ایذا رسانید سلطان شاه وغیره که تماشائی محض و طالب قصه بودند ایشان را بکار کسی کار نبود اما صاحبقران
گیتی ستان حلقه فلک کوشش کردان و کردنکشان شاهزاده نیکو منظر ابراهیم بن حیدر را سردیوان
مرخص کرد و بخلعت خاص و سلاح مرصع و اسب و شمشیر سرفراز گردانید شاهزاده همان روز با لشکر خود از اردوی
معلی بیرون آمد ابطال بسماجت تمام رفاقت شاهزاده بلند اقبال اختیار کرد و لشکر ابطال نیز همراه شد
لیکن ابطال سردار لشکر خود با جمیع فوج در لشکرگاه است و خود با قلیلی همراه شاهزاده شدند ایشان روان

شدند

شدند تا بداستان ایشان برسم حکم کردن صاحبقران گیتی ستان به تیاری باتی کود برای شنیدن
تاریخ الاعظم و واقعاتی که بیشتر از کتاب تحوانی رو داد اما نمارسان میدان فصاحت دیگر تا زان معرکه ملاقات
چنین آورده اند که چون صاحبقران اکبر شاهزاده معز الدین تاجور شاهزاده ابراهیم بن حمید را بوضعی که مذکور شد
بجانب قصر مطبقه جاوه که در بحر الاعظم در جزیره واقع بود رخصت نمود حکم والاشرف نفاذ یافت که خیام مرفوعات را
بفرش گرانمایه آرایش دهند و مجلس جشن عالی زیب و زینت بخشند جاسوسان این خبر بهجت اثر را گرفته در اطراف
و جوانب لشکر منتشر گشتند و بهر یک از سلاطین این خبر رسانیدند سلطان شاه ملک النوبه و آذر شاه
که طالب استماع و شوق تمام باستماع آن داشتند مسرور و شادان گشتند و سلاطین باقیه نیز با وجود عداوت
با صاحبقران شوق تمام باستماع آن کلام داشتند جمشید با صارمنکلوس گفت استاد باز در مقدمه
رفتن در مجلس معز الدین چه میفرمائی ما که با کسی جنگی نکرده ایم الطبال و دخترش آمدند با آن بلا گرفتار شد و الطبال
که اطاعت معز الدین کرد درین مقدمه از ماجرا زرد شود صارمنکلوس گفت درست میگوئی سلیم مصری گفت
بخاطر جمع تشریف باید برد و هیچ دغدغه نیست چرا که بوضعی که صاحبقران خود پرستان در مجلس آن شاهزاده
مشهور شده اگر قباحتی هم از و سر زند هیچ مضایقه نیست چه جای اینکه این مرتبه هیچ قباحت واقع نشده
جمشید گفت ما بکدام وضع در مجلس او مشهوریم سلیم گفت منهم شنیده میگویم لیکن میترسم که صاحبقران
خود پرستان بر من غضب کند جمشید گفت بر تو چرا غضب خواهم کرد بگو گفت دو کس در مجلس آن شاه
زاده نامدار بمسخرگی شهرت یافته اند یکی جناب عالی و یکی اشبوط لیکن شما را مسخره نشر النفس بکار خود هشیار
میگویند و او را مسخره احمق می نامند جمشید در غضب شد و گفت تو با صاف و پاک دشنام میدهی سلیم
عیار گفت از برای همین میگفتم اگر از من آزرده اید حکم شود مرا بکشند و الا من بخدمت استاد خود نهنگ مصری
خواهم رفت بد کردم که بصحبت شما رفاقت او را ترک کرده درین فکر مشغولم که قابو یافته او را نزد عیاری خود
بیاورم جمشید که این سخن شنید از و معذرت خواست و گفت ای سلیم اگر توان نهنگ بهرام را بیاوری خدمت
عیار باشی گری از سوداگران تغیر کرده بنام تو مقرر کنم سلیم گفت درین فکرم خاطر صاحبقران خود پرستان از ین جمع
باشد جمشید او را خلعت داد و سلیم وقت شب قابو یافته خود را در اردوی علا رسانید قضارا نهنگ مصری
و یعقوب حرانی در آن وقت بخدمت سلطان ابوالحسن بودند که سلیم رسید عرض کردند سلطان ابوالحسن او را
بار داد سلیم رفته آنچه گفته بود با سخنان مجلس جمشید بیان کرد یاران خنده کردند سلطان ابوالحسن منت
زر سرخ بسلیم انعام کرد سلیم عرض کرد که یا سلطان عالیقدر میترسم که در وقتی از جمشید بلیه اذیت بیابم و الا
سخنان بهتر از ین که هر دم او را داغ کنند میگفتم ابوالحسن جوهر پاره از امور غریبه که از کتاب مهتر توفیق فرا گرفته

بود با و تعلیم کرد که در وقت حاجت بکار آید سلیم از انجا برآمده باز بلشکر جمشید داخل شد اما چون خبر تیاری مجلس
جشن عالی بگوش ابو عامر و بادری ایدروس رسید بسامان ان مشغول شدند جمعی از جنیان که بصفت
جاسوسی ملکه نوبهار گلشن افروز و نقابداران موصوف بودند این خبر را گرفته بر جناح سرعت و استعجال خود را با آقایان
خود رسانیده احوال را گفتند ملکه مذکوره با ملکه ناطقه روشن بیان و ملکه صبیح دلکشا و ملاحت پری و غیره
پریزادان متوجه جبل اعلی شدند نقابداران پریزاد نیز نهضت نمودند چون خبر رسیدن ملکه نوبهار بصاحبقران رسید
و نقابداران نیز وقت شام سعادت اندوز ملاقات گشتند صاحبقران سوار شد سلاطین نامدار
و خواقین ذوی الاقتدار و پهلوانان تهور شعار همه در رکاب سعادت انتساب روان شدند و اکثری از ایشان که نوجوان
بودند بطوع و رغبت در جلو افتادند و سلاطین کفار مانند جمشید و بکران و اسقیوط و القیموس و ارقیمون و نصر دل
و ابو حاکم و آذرشاه و ملک النوبه و سلطان شاه همه پیشتر عرایض و رقاع بخدمت ان ذوالاعلام
ارسال داشته رخصت آمدن یافته بودند مکرر صاحبقران فرموده که درین جشن اگر دشمن صلیبی من از من اجازت
آمدن طلب کند هرگز مضایقه نکنم چراکه درین مجلس با هیچکس عداوت ندارم ازانجانب ابو عامر فردوسی و ایدروس
بادری مجلس را چون دل صدیقان بصفا و دیل بلورین و زرین و سیمین مرصع نگار روشن ساخته بودند هر نه
خیمه عالی که هریکی برنگ صفا از نه صفه بر پا بود بصفا دیل و شمع و چراغ چنان روشن بود که فلک از هجوم نجوم
روشن باشد و بر سر صفحه حوضهای آب جاری و براطراف گل و گلزار نیز بود و آن خیمه را خیام مرفوعات نام بود
چنانکه بالا نیز مذکور شد القصه صاحبقران گیتی ستان با ان شوکت و شان بر فراز صفه نهم که قرینه چرخ
تاسع بود برآمده بر تخت دولت که سریر عالی نام داشت جلوس فرمود و دو کرسی مرصع که بر یمین و یسار
تخت فرش بود برانها هردو حکیم عالیشان حکیم ابو المحاسن و حکیم خضیجان آمده جلوس کردند سلاطین
اسلام و پهلوانان عالیمقام براکنه مقرره قرار گرفتند و سلاطین کفار نیز بر جاهای که برای ایشان مقرر نموده
بودند نشستند و ترتیب مکان هر یک از سلاطین اسلام و کفار سابق ذکر شده هر مرتبه احتیاج نیست این
قدر هم زیاده بود که مرقوم شد لیکن برای بعد عهد مضایقه نداشت القصه بعد از انقضای مجلس بادری ایدروس
بدستوریکه داشت بر کرسی خود بر پا خاسته خطبه در کمال فصاحت و بلاغت مشتمل بر حمد ملک علام و نعت
انبیای کرام علی الخصوص عیسی ابن مریم و سید انام علیهم الصلوة والسلام ادا نمود و گلاب بر اهل مجلس پاشیدند
وان گلاب از قصر خضر حاصل میشد که بوی ان بعد از شستن هم از پارچه نمیرفت نقل و میوه نیز تقسیم نمودند آنگاه بادری
بار دیگر برخاسته صاحبقران نامدار و ملکه شمسه تاجدار را بستود بنوعیکه دوستان شاد و دشمنان داغ شدند
بعد ازان ارباب طرب برخاسته نوبت بنوبت و دسته طایفه رقص کردند و مبارکباد خواندند آنگاه حکیم ابو المحاسن

که نوبت

که نوبت خواندن او بود کتاب تاریخ الاعظم را پیش کشید چراغدان سلیمانی را روشن کردند حکیم کتاب را کشود آغاز مطالعه نمود

لمحه گذشت حرفی بر زبان نیاورد حیران ماند صاحبقران احوال پرسید گفت این شاهزاده عالیقدر شما هم ببینید چه بنظر می آید

کارهای حکیم سقلینوس الهی ست که عقل ما را نیز حیران ساخته صاحبقران فرمود و فوق کل ذی علم علیم حقا که میفرماید این را

گفته متوجه کتاب شد دید که صفحه خوانده شده و کتب درست بنظر می آید و صفحه که خوانده نشده چنان براق بنظر می آید که هیچ حرفی

خوانده نمی شود صاحبقران گفت لا حول ولا قوة الا بالله باز این چه رنگ تازه ست که دانش حکیم سقلینوس

ریخته حکیم اخشیجان گفت صاحبقران بمطالعه لوح طلسم بیضا پردازند هرچه هست ظاهر خواهد شد چراکه سابق بر این نیز

در لوح خوانده بود که باز در کتاب هرجا درمانی در لوح نظر کن همان وقت رسیده صاحبقران لوح را از گوشه کرسی برآورده

بمطالعه آن پرداخت مرقوم یافت که ای بنده برگزیده حضرت داور والی فرزند خاتم الانبیا صاحبقران اگر چون در احوال

صاحبقران اعظم باد شاد کردن چشم خورشید تاج بخش بانتقام رسی که آن شهریار از مرض بیهوشی بسبب

فقدان الواح او را حاصل شده بود صحت یافته بحال آمد بار دیگر کتاب تاریخ الاعظم را ناخوان یابی بجهت اینکه در انتقام

صاحبقران اعظم جشن فرموده وان را جشن صحت نام گذاشته درین مقام بر شما نیز لازم ست که جشن کنید

و جشن شما بانیموضع باشد که هرکه از کبر و مسلمانان شریک این مجلس باشد او را حکم کنی که انعام یکجا و بهریک از ملازمان

خود بدهد و خیمه بخیمه در هر لشکر مجالس نشاط منعقد کرده و طعامها بپزند بفقرا و مساکین رسانند هرکه از سلاطین تماشا

بین از راه شرارت بگوید که ما اینقدر زر نداریم باید او را از خزانه خود بدهی بعد از آن ارباب طرب را حکم کنی که این مجلس را

بپیوسته بنغمات دلکش مزین دارند و تو باید برخیزی و متوجه جانب جنوب شوی که یک مرحله طلسم بیضا از مراحل

اربعه باید درین وقت شکسته شود و از شکستن این مرحله یکحصه از متاع طلسم بدست تو خواهد آمد آنرا صاحبی کن وقت

رفتن این لوح همراه خود برگیر و چون باز گردی طبقه دوم از چراغدان سلیمانی روشن کن و شروع بخواندن کتاب

نما که انوقت خوانده خواهد شد و احتمال دارد که پیش از شکستن تمام مرحله اتفاقی رو دهد که بسبب آن کتاب

خوانی درمیان آید چه هرجا از اکثر طلسم بخاطرت برسد که کتاب را بشنوی این اسم اعظم را موافق عدد سه ذات

که شصت و شش ست بخوان و شش طرف دم کن جوانی جلو اسپی مشکفام در دست گرفته بر تو ظاهر شود و بگوای او همچنین

مرا در مجلس جشن میل اعلی برسان و بر آن اسپ سوار شو بمنزل میرسی صاحبقران احوال را بهر دو حکیم نقل کرد حکیمان

گفتند طرفه هنگامه ایست باید بموجب نوشته عمل آورد صاحبقران رو بسلاطین همراه خود آورده حکم مذکور نقل کرد

همه سمعنا و اطعنا گفتند بعد از آن رو بسلاطین کفار آورده احوال را نقل کرد اول کسیکه جواب گفت جمشید بلید و بکران

لی ایمان بودند که هردو گفتند این شاهزاده معزالدین ما هرگز اینقدر زر نداریم که بکروز سپاه خود انعام توانیم کرد تا یکماه چه رسد

صاحبقران فرمود شما که زر ندارید حساب کرده از خزانه ما ببرید جمشید گفت درینصورت هرچه فرمان کنی بجا آریم القصه

جمشید و بکران خارجی و نصرون ریحی و اشبوط و بلی و نجاشی و ابو حاکم از صاحبقران زرکوش را قبول کردند و باقی
سلاطین دیگر با وجود عدم ثروت بسیار زر گرفتند و حکم صاحبقران را اطاعت نمودند هر چند صاحبقران بجمیع
پادشاهان زر از خزانه خود میداد غیر از نامبردها دیگری نگرفت و آنها القیموس و ارقیمون و ملک النوبه و افور شاه
و سلطان شاه بودند بعد از آن صاحبقران بموجب حکم نوح فرمود که یاران تا آمدن من از طلسم مختارند در
رنگ اینجا باشند و تماشا کنند و در رنگ لشکرهای خود روند و عشرت کنند القصه آن شب کتاب خوانی
موقوف بود تماشای رقص و استماع نغمات و لکت در میان بود و آن شب شبی بود که پریزادان بشکل
متشکل
بشکل انسان شده در مجلس رقص کردند طرفه هنگامه لطف گرم شده بود و عجب سروری بخاطر ارباب مجلس
راه یافته بود و ملکه نوبهار نیز از بالا طایفه از پریزادان را حکم کرد که در مجلس رفته رقص کنند و دمبدم حشمت و شوکت ملکه شمسه
تاجدار بر دل ملکه نوبهار مستولی میشد و در دل صد هزار آفرین برای حکیم استقلینوس و علم او میکرد و صاحبقران
اعظم را بدولت خداداد میستود و هر لحظه با خود می‌گفت اگر چه رتبه پدر من حکیم قسطاس از آن زیاده است که در
تقریر نگنجد لیکن قدر و مرتبه حکیم استقلینوس را باید دید که بعد مردن او اینقدر آثار علم او باقیست راستی اینکه ثانی
ارسطاطالیس بوده هر دم رتبه ملکه شمسه در دل ملکه نوبهار سمت تضاعف و ازدیاد می‌پذیرفت اما چون
آن شب گذشت سحرگه صبحدم آفتاب نورانی :: سر کشید از حجاب ظلمانی × بر سر ساکنان روی زمین
کرد مهر از فلک زرفشانی × آفتاب شرف معزالدین × که بشوکت نباشدش ثانی × رو بسوی جنوب
آورده × بسته دل بر عطای سبحانی × در آن اول صبح سعادت شاهزاده فلک شوکت صاحبقران اکبر
شاهزاده معزالدین دلاور لوح طلسم بیضا را بحکم نوح در بغل قایم کرده از هر دو حکیم و پادری آیدروس
فاتحه گرفته از همان مجلس برخاسته بجانب جنوب روان شد ناگاه یک مغاره بنظر انور نمایان گردید بموجب
حکم نوح داخل مغاره گردید و از نظر ناظران غایب شد و آن مغاره نیز ناپیدا گردید باعث حیرت همگنان شد
چه سابق برین نیز آن مغاره بنظر هیچکس نیامده بود و در غیبت صاحبقران اختیار لشکر و مجلس بدست سلطان الجوسن
جوهر بود و بعد از او باختیار آمیر مجاهدالدین و آمیر جلال الدین که هر دو سپه سالار یمین و یسار لشکر نصرت شعار
بودند بود القصه بعد از رفتن آن برگزیده حضرت ذوالمنن جمشید را رگ مادر بخطائی بحرکت آمده اگرچه با هیچکس
از دلاوران اسلام و از ترس امیر محمد و یعقوب حرّانی سخنی نگفت لیکن کفار را بهمین کشید و اول کسی را
که مخاطب ساخت بکران شاه خارجی بود سر بر آورده گفت ای شاه دیار بکر السلام علیکم بخیر و عافیت
که البته نخواهید بود بکران بی ایمان از سخن آن نطفه شیطان تر آمده گفت ای جمشید در میان ما و شما که سابق نوعی
و خوشطبعی بود آنچه اداست که با ما خرج میکنید جمشید گفت چه شد که سابق بود امروز اولش باشد چرا که این مجلس

جشن پرست

جشن است و هر قدر اینکس اظهار شادی و سرور کند باعث خوشنودی صاحب مجلس است ان شنیدی که شاهزاده
معزالدین از پوح بیضا چه خواند که جشن صحبت شاهزاده خورشید تاج جشن است باید که مستمعان داستان او نیز هر قدر
که توانند عشرت کنند بکران گفت سخندانی که اکنون تو با من گفتی چه دخل دارد جمشید گفت منکه بغیر از راستی سخن نگفتم
بکران گفت اینچه راستی است که گفتی لا السلام علیک یعنی سلام بر تو مباد جمشید گفت عجب احمقی بوده ای شاه
بکران سلام باصطلاح مسلمانان معنی رحمت است و سنت اهل اسلام موافق ان البته بر تو باید ضد سلام که لعنت است
باشد چرا که شما قوم خوارج هستید یعنی دشمن اهل بیت محمد صلی الله علیه واله وسلم درین صورت کسیکه خدا بر او سلام
فرستد بر دشمن او البته لعنت میکند بکران گفت ما برای خود مذهبی که مقرر کرده ایم درست است جمشید گفت
ما هم بشنویم گفت ما میگوئیم که علی ابن ابی طالب علیه السلام در جنگ صفین اگر حق بجانب خود میدانست چرا با ما
شام جنگ کرد و اگر میدانست چرا حق خود نگرفت و با او چرا صلح کرد و بقول حکمین که ابو موسی و عمر عاص بودند راضی
شد جمشید گفت آری نا پاک جاهل اگر چه من از عقاید و رموزات و احوالات آن واقف نیستم و دین
خود پرستی میدانم لیکن جوابی که کون ترا پاره کند نیکو میدانم بدانکه بعد وفات پیغمبر صلی الله علیه وسلم عالم از نفاق
پر شد و در وقت جنگ صفین مثل تو منافقان مالکار صد هزار مسلمانان نیکو اعتقاد بودند باین سبب حضرت
امیرالمومنین تحسین کرد دلیل برین این است که همان مردم که در جنگ صفین با حضرت امیر علیه السلام بودند در کربلا
از طرف یزید پلید شده با امام حسین علیه السلام جنگیدند بکران گفت ما اینها را نمیدانیم جمشید گفت گیدی
تو که میخوری که نمیدانی بکران گفت آری رزاله که را تو میخوری که چنین سخنها با دشاهان میگوئی جمشید گفت من
بار زاله سخن ز رزالت آمیز میگوییم بکران گفت از کجا معلوم شد که من رزاله ام گفت ازینجا که دشمن آل پیغمبری و در
اهل اسلام رزالتی ازین بدتر نمی باشد بکران گفت آری گیدی تو که ملحدی ترا با این چه کار جمشید گفت اری مردود
حرامزاده نزدیک اهل اسلام هزار مرتبه خارجی بدتر از ملحد است چرا که ملحد حق نمی داند و خارجی با وجود دانستن حق را
می پوشد اگر باور نداری تحقیق کن بکران گفت اگر چنین میدانی چرا دین اسلام قبول نمیکنی جمشید گفت از برای
همین که در مسلمانان تو هم خود را داخل میکنی اگر چه نیستی بکران گفت میدانم که تو بر زور خود مغروری جمشید گفت
البته که چنین است هر که زور دارد بخود مغرور میباشد گفت اگر انجمن درین مجلس می بود اکنون کون ترا پاره میکرد جمشید را
در عالم مستی این سخن بد آمد بر سر بکران زد چنانکه تاج با دستار از سرش بیفتاد و گفت اکنون که من
کون ترا پاره کنم بعد ازین با نجد خواهم فهمید بکران نیز دستار از سر جمشید گرفت جمشید بر و چسپید و چند مشت معقول
بر و زد آخر صاحب منکوس در میان آمد جمشید را جدا کرد و منع نمود لیکن امیر مجاهد الدین به یعقوب حرانی گفت که اینها را
از هم جدا کن یعقوب گفت یا امیر مثل مشهور است که سزای کبر ملحد کون کافر بگذارید تا هر دو ذلیل شوند نوبت

بگفت جوچین خواهد رسید نخواهم گذاشت اکنون این تماشاها موجب عشرت ماست تا آنکه صدای کوس شنید
تهیه بد نموده چندانکه کوس و دستار برسر گذاشتند بگران آزرده خاطر شده برخاسته رو با میر مجاهدالدین آورده
گفت یا امیر کبیر در مجلس شما گفت معقولی بکار رسید اکنون بودن ما درین مجلس بی لطف است امیر مجاهدالدین فرمود ای
بگران درین مقدمه ما را تقصیری نیست و از طرف ما اشاره بچشید نشده بود که با تو این سلوک کند تو دانی و او چشید گفت
بروای کیدی که از رفتن مثل تو خارجی مجلس مسلمانان بی رونق نخواهد شد بگران از مجلس برخاسته رفت هرچند بعضی از
امرای اسلام معذرت خواستند قبول نکرد و بعد از رفتن او چشید گفت یا امیر کبیر کجا خواهد رفت من او را باز خواهم آورد
بعیش و طرب مشغول شوند لیکن بگران بیارگاه خود آمد برای خاطر او نصرون ربیع و ابو حاکم نیز آمدند لیکن نصرون وقت رفتن
با میر مجاهدالدین گفت بر ذمه من که بگران را باز بیارم القصه بگران شاه بیارگاه خود آمده انجد بن نجدون را طلب داشته
از چشید گله بسیار کرد و احوال را بر سبیل اجمال بیان کرد انجد گفت دانم که بر فرزکار چشید چه باید کرد آخر با او خواهم فهمید
در سر میدان او را دو حصه خواهم کرد خورسندم که من نبودم والا فساد عظیم لازم می‌آمد و جشن معزالدین بدل بمفسده
می‌شود بگران گفت راستی آنکه پهلوان شما چرا نمی‌آید گفت بعیش و عشرت خود کار است بمجلس کسی رجوع نیست
با جنگ کار است و ساعت جنگ کردن منهم روز بروز نزدیک میرسد از روزنامچه مادر خود دیده بود اما اصل
این مقدمه آنست که انجد بن نجدون را مادر تجربه است از اختلاط با مسلمانان و رفتن و ربای قصر منع کرده بود و قصه
غش داده و افتادن او در قصر اخضر پیش او تقریر کرده بود منظورش آنکه مبادا اثر مهره سحر کم شود باین سبب انجد
در مجلس همایون جشن اعلی نمی‌رفت ایشان را در اینجا و اهل عشرت را در مجلس گذاشته داستان غرابت
بیان صاحبقران ثانی بستان ... کردون آساس سیر گشتن عجایبات حکیم قطاس شنیده
طلسم سبع سیاره نظر کرده بود که ... سبع سیاره ... ما مدار صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین بیان کنم
اما راویان غرابت آثار و ناقلان حکایات سراپا اسرار چنین آورده‌اند که چون شاهزاده فلک تخت زمین کشور صاحب
قران اکبر معزالدین تاجور بموجب ارشاد لوح بصفا بجانب جنوبی قصر اخضر پیاده پا یکه و تنها روان شد چهل قدم طی کرده
بمغاره که سابق هرگز به نظرش نیامده بود درآمد طی مسافت مینمود تا از روشنی بتاریکی رسید بموجب حکم لوح را
بکف دست گرفت لوح چنان روشن شد که تا چهل گز چهار طرف مرئی می‌گشت هر طرف که نظر کار میکرد چمنهای
پر سنبل بنظر می‌آمد و بوی سنبل در عالم پیچیده دماغ صاحبقران را معطر ساخته بود چرا که هر درختی سنبل الطیب بود
صاحبقران باین طریق بزعم خود قریب دو فرسخ راه را طی کرد آخر مغاره بانتها رسید لوح بحال اول شد صاحب
قران لوح را باز در بغل گذاشته از مغاره برآمد بمیدانی وسیعی رسید که گل و ریحان و سنبل و ضیمران چهار جانب
گل کرده آبهای روان هر طرف جاری گشته چنان کیفیتی بنظر انور درآمد که هرگز در هیچ باغی مشاهده نکرده بود اما در وسط

المیدان

ان میدان رنگ جنان شامیانه حاشیه مروارید که هر یک از انها را در تیم میتوان گفت هری گشت بچهار چوب
مرصع نگار استاده کرده بودند و در سایه آن سایبان جتری یاقوت نگار که گویا تمام جتر از یک پارچه یاقوت
ساخته اند نصب کرده بودند و ان جتر جنان روشن و مشعشع بود که تمام صحرا از روشنی ان نورانی گردیده صاحب
قران چون از غار بیرون آمد همه جا بر روی زمین افتاب را دید و حال انکه بر آسمان و در ان وقت ابر غلیظ بود و افتاب
در چندین پرده پنهان گشته این پرتو ان جتر یاقوت بود که مثل خورشید پرتو افکن بود و ان جتر اول از دور مانند
افتاب درخشان بنظر صاحبقران درآمد و چون برابر ان روان شد معلوم کرد که جتر است و چون بقدر چهل گز مسافت
از صاحبقران تا جتر باقی ماند شقه مستطیل مانند خندق بنظر صاحبقران درآمد که در عرض چهار گز بیشتر نباشد و در عمق هرگز
معلوم نشد که تا کجاست صاحبقران قصد کرد که جست کرده خود را انطرف رساند بمجرد این اندیشه اوازی از قعر
ان بگوش صاحبقران رسید که یا ابن آدم برای خدا ازینجانب مگذر که بگذشتن تو چندین هزار مخلوقات الهی
بباد فنا خواهد رفت صاحبقران حیران شد بایستاد آخر ناچار شده روان شد چند قدم دیگر رفته باز
اراده مذکور بخاطر رسید بهمین دستور چهار دور خندق گشت چه در جتر بتفاوت چهل گز خندق مدور بود و از
هر طرف که صاحبقران قصد جستن کرد همین آواز بگوش مبارک آمد ناچار شده بایستاد آخر لوح بخاطرش
رسید از بغل برآورد و بمطالعه ان پرداخت نوشته یافت که ای صاحبقران چون برابر خندق رسی آواز
های مانع بگوش تو خواهد رسید ملتفت ان مشو لیکن اینقدر بکن که از هر موضع خندق که بوی مشک بمشام تو آید
قصد جستن کن و چون آواز مذکور بگوش تو رسد جواب بگو که ای اذقونی خاطر جمعدار که من مالک جتر یاقوتم و
کشنده دیو لاقوت جتر دار خاطر جمعدار فریاد و فغان مکن که وقت نجات تو رسید اگر بگوید که چگونه این سخن را
از تو باور کنم بگو منم شکننده طلسم سبع سیارع و خواننده لوح مبینا و کتاب تاریخ الاعظم باز خواهد پرسید که
قصه صاحبقران اعظم تا بکجا رسیده بگو تا به آواز وجستن صحبت از فرجنی که از مدتها در قید لاقوت جتر دار است
بعد از استماع این سخن ها دست از فریاد و فغان بردارد و ترا راه دهد و اگر چنین نکنی آتش از ان خندق برآید
و ترا فرو گیرد و بعد ازین که از خندق انطرف روی در لوح نظر کن صاحبقران بحکم لوح عمل کرد و از خندق جست متوجه
جتر شد طرفه جتری که شعاع آن چشم را خیره میکرد و پیوسته باثر طلسم دران بیابان ابر غلیظ تیره بود لیکن
شعاع جتر جنانکه گذشت افتاب مینمود صاحبقران تعجب کنان بجانب جتر میرفت و نگاه بجانب او داشت
ناگاه پای صاحبقران از رفتار باز ماند و جنان محسوس شد که گویا پای مبارک را بریسمانی می بندند و بزم
سخت می شود نگاه کرد و دید که مار سرخی بر پای صاحبقران خود را می پیچد و هر دم پیچ را زیاده میکند صاحبقران متوهم
شد و لوح را برآورد و نظر کرد و نوشته یافت که چون از خندق انطرف روی لوح را ببین و بمشورت او قدم

بر مدار و الا مار ی در پای تو زنجیر خواهد شد و اگر فراموش کردی و قبل از نیکه ان مار دم خود را بدهنی گیرد و خبردار شوی

چاره ممکن نیست و الا کار را ضایع ساختی صاحبقران دید که هنوز انکافر دم در دهن نگرفته لیکن در کار است و قریب رسانیدن

آواز نهاد صاحبقران بر آمد و باز بجلدی متوجه لوح شد هر قوم یافت که چون بر تو چنین واقع شود بجلدی لوح را بر سر

او بزن و آنقدر که طاقت داشته باشی ببالا جست کن باید میل تو بطرف دست راست باشد و چون بزمین

رسی این اسم را خوانده بر خود دم کن تا محفوظ مانی صبر کن تا مار سوخته خاکستر گردد بعد از ان لوح را از خاکستر

او برگیر بجانب چتر مرو بلکه بجانب راست برو بچشمه خواهی رسید دیوی نگهبان ان چشمه است با تو جنگ کند

او را بکش بعد از ان لوح را در چشمه ... شوئیده خود نیز غسل کن بعد از ان باز بجانب چتر بیا و داخل سایه

چتر شو بعد از ین عشرت نصیب تست دیگر هر چه از موجبات پیش آید در لوح نظر کن صاحبقران خاطر خود را جمع

کرده معوذتین خوانده بر خود دمید و لوح را بجلدی بر سر مار زده خود جست کرد راوی گوید که صاحبقران از ترس

جان ان روز ده گز در ارتفاع و چهار گز در عرض جست کرده بود مار آغاز سوختن کرد صاحبقران اسم اعظم خوانده

بر خود دمید تا در عرصه دو ساعت ان مار سوخته شد و خاکستر گردید صاحبقران ان خاکستر لوح را برگرفت

و بچشمه رفت دیوی که نام او نابل بود بر سر چشمه بخواب رفته بود و ان دیو نگهبان آن چشمه بود چهار شاخ بر سر

داشت صاحبقران را بخاطر رسید که ان دیو را در خواب بجهنم فرستد باز با خود گفت که ای معز الدین در مده

العمر اینعمل نکردی که دشمن را در خواب بکشتی و هر چند درینجا باعتبار طلسم مضایقه نیست لیکن باز هم خوش

خوب نیست که کوه و صحرا بلرزه در آمد نفس یکی نعره آمد ز حلقش بدر که این ولان را دریده جگر دیو نابل چهار

شاخ از نعره صاحبقران سراسیمه از خواب جست چشم باز کرد صاحبقران را دید گفت ای آدمی خوب شد تو استاده

بودی با من بگو این آواز از کجا آمد صاحبقران فرمود بخاطر تو درین مقدمه چه میرسد گفت منکه حیرت تمام دارم

لیکن روزی از زبان خداوند ابلیس شنیدم که روز قیامت اسرافیل صور خواهد دمید که از آواز او تمام عالم

برهم خواهد خورد می دانم این آواز صور است صاحبقران فرمود اگر چنین باشد ترا چه باید کرد گفت مرا زیر سایه علم

خداوند ابلیس باید رفت تا محفوظ مانم لیکن اول ترا بخورم که ناشناسی بعمل آمده باشد صاحبقران فرمود آری

حرامزاده مردود نابکار آواز صور نیست بلکه آواز نعره شیر مردان است دیو گفت این چنین شیر مرد کیست

مگر تازه مخلوق شده باشد هیچ میدانی او کیست و در کجاست صاحبقران فرمود ای کور چشم مانند میخ برابر چشم

تو استاده تو که نه بینی این را چه علاج دیو بخندید و گفت آدمی مگر خود را میگویی من هرگز باور نمی کنم اگر تو راست

میگوئی یک نعره دیگر برابر من بکش تا صدق گفتار تو بر من معلوم شود صاحبقران فرمود نعره دیگر وقت کشتن

تو خواهم کشید دیو بقاه قاه خندید و گفت ای آدمی تو با این قامت کوچک دعوای کشتن منهم داری

اینجا [illegible]

واویلا صاحبقران گفت باش ای حرامزاده نابکار چه بیهوده سپرده مرا میدانی کیستم منم شکننده طلسم سبیح بلا
و کشنده دیوان عمرو دیو گفت مگر تو صاحب لوح جمشیدی فرمود بلی دیو گفت و منصوریت بگمان من از تو بی شعور
تری در عالم نخواهد بود وقتیکه تو آمدی من در خواب بودم چرا مرا نکشتی که می توانستی و اکنون که مرا بیدار کردی بدانکه
اجل تو رسیده اگر هزار جان داشته باشی یکی بسلامت نبری وای آدمی معلوم شد که از تمام جادو را کشته
آمدی صاحبقران فرمود نمیدانم لیکن بسیاری را سوخته ام آه از جان دیو برآمد گفت ای آدمی ستم کردی که برادر خوانده
مرا کشتی من و او برادر تابع چتر داریم او را در پای چتر گذاشته مرا بر چشمه گماشت اکنون کی گذارم که لوح را درین
شکسته باشی طلسم را بشکنی و هم اکنون قصاص برادر خود از تو بستانم تا دیو چتردار از من راضی شود صاحب
قران فرمود ای نابکار اکنون ترا بکشم بعد از آن بدیو چتردار پردازم ماثل جارشان گفت ای آدمی کشتن چتر
دار امر محال ست لیکن تو خود را از دست من کشته حساب کن صاحبقران فرمود اکنون بیهوده مگو حربه اگر داری
بیار دیو گفت حربه من درین کوه ست لیکن با مثل توئی چه ضرور که بحربه جنگ کنم گریبان ترا گرفته در دهن اندازم
که بیک کرشمه دو کار برآید این را گفته دست بجانب صاحبقران دراز کرد که گریبان مبارک را بتصرف
در آورد صاحبقران نیز دست دراز کرده دست او را در هوا گرفت بسبب سیطری بند دست دیو تمام تصرف
صاحبقران نیامد لیکن بقوت الهی انگشتان صاحبقران حکم فولاد و دست او حکم موم بهم رسانید که انگشتان
در گوشت او غرق شدند و صاحبقران چنان بقوت تکانی داده او را بپیش کشید که دیو بدو زانو در آمد
صاحبقران مشتی را گره کرده بر گردن دیو زد که عالم در نظرش تاریک گشت دیو گفت آدم مگر ترا از فولاد
ساخته اند که این زور در تست صاحبقران گفت قاعده من نیست که در وقت جنگ سخن گویم
دیو خجل شده و مشتی بر صاحبقران انداخت صاحبقران انرا رد کرده مشت دیگر زد چنانکه فریاد زد القصه
چند مشت درمیان ایشان رد و بدل شد آخر دیو دست برداشت و گفت آدمی من ترا بیقدر میدانستم
لیکن اکنون بر من معلوم شد که حریف پر زوری اگر چنین نمی بودی تا باینجا نمی رسیدی اکنون صبر کن تا حربه
خود را بیاورم و با تو جنگ کنم از زبان صاحبقران برآمد که برو دیو گفت می ترسم تو بگریزی و ضرب
مشتهای تو بر گردن من بماند صاحبقران فرمود ای حرامزاده تو بیا بد نگریزی والا مگر بکشتن تو آمده ام دیو
گفت قسم ابلیس که من برای حربه خود میروم دیو رفت و باز نیامد مدتی برین برآمد صاحبقران
متفکر شد که چگونه آخر لوح را در آب شست درخت را کنده در آب درآمد مجرد در آمدن در آب بخاطرش
رسید که بد کردی اگر درین وقت که دیو بیاید تنباحشت بمجرد خطور این خطره آواز نعره دیو برآمد صاحبقران درآن
وقت بجز دیدن لوح چاره ندید نوشته یافت که چون دیو با تولی حربه بجنگ در آید بدانکه از پیش تو بهانه

میرود باید که دست از وبر نداری تا بکشی جواکر او رفت غایبانه او بچشمه داخل میشوم کر این کار هم کردی لوح
باید در کردن تو باشد چنان نکنی که لوح از خود جدا کنی و در صورتیکه تو بچشمه در آمده باشی و آواز نعره دیو
شنیدی این اسم را بر خود دمیده سر بآب فرو بر پای تو چون ته رسد حلقه فولادی در دست تو
در آید آن حلقه بدست کرفته بنشین ببرکت این اسم آن قدر قوت در نفس تو پیدا شود که زیر آب ترا اذیت
نرسد دیو تا دو ساعت انتظار ترا بکشد چون از آب بر نیائی بداند که بدام دیکری کرفتار شدی رختهای
ترا بر داشته میبرد اما درین چشمه جنی مقام دارد که او را سکون جنی نام است خدا پرست است
چون تو در چشمه درائی او از احوال تو خبر یابد و انتظار رفتن دیو بکشد چون مایل رختهای ترا بر داشته برد
سکون بازوی ترا خواهد کرفت آنوقت حلقه را از دست بگذار آب ترا بالا آرد از چشمه برائی و باز در لوح
نظر کن صاحبقران لاحول خواند با خود کفت درین ایام ما طریق فتح طلسم را فراموش کرده ایم که هردم دیدن
لوح فراموش میکنیم لیکن الحمد لله و المنه اینقدر بشعور ما داد که لوح در کردن بآب در آمدیم اما نحرامزاده برغزاله
یعنی مایل دیو استیلا کنان نعره زنان با آن پشت نهنک کان حربه لااقل در وزن هزار من خواهد بود از هوا
کرآن زدیو در رسید فریاد زد که طرفه بلائی بوده من ترا تا باینجا نمیدانستم لیکن خوب بدام من کرفتار شدی اکنون فکر خود
کن که بپای خود بکورستان رفتی صاحبقران با وجود آنحالت دو کلمه با وسخن کفت فرمود ای نطفه شیطان تو
کفتی من رفته حربه خود را می آرم چرا اینقدر دیر کردی کفت ای آدمی آخر که آمدم فرمود اکر آمدی دور تر بایست که
من از چشمه برایم و رخت خود را بپوشم دیو بخندید و کفت ای آدمی من از آن دیوان نیستم که کول ترا
بخورم من دیو طلسم بنی آدم را کول میزنم چنانکه ترا کول زدم من دیوانه ام که اجل خود را فرصت دهم ترا بکذارم
که از چشمه برائی و با من در کارزار برابری نمائی این چه بدی دارد که آب چشمه بخون تو رنکین کردد از هر طرف
که بکناره آئی با این اره پشت نهنک ترا بجانب عدم فرستم صاحبقران فرمود حقا که طرفه حرامزاده خوب اول
یک غوطه درین آب زنم بعد از آن فکر ترا کنم این را کفته اسم مذکور خوانده بر خود دمیده سر بآب فرو برد صدا
داند پانصد کز رفته باشد یا هزار کز آخر پای او بته رسید حلقه بپای او خلید از هر دو دست محکم کرفت در دل کفت
سبحان الله چشمه های طلسم نیز قسم دیکر اند که وقت در آمدن بچشمه آب تا کمر من بود که با دیو حرف
زدم و چون غوطه خوردم یکبارگی تحت الثری رسیدم الله الله حلقه را کرفته نشست تا دو ساعت کامل
کذشت دیو درین حین فریادها زد که ای آدمی کجا رفتی چرا بر نمی آئی بیا که با تو صلح میکنم آخر چون دید که کسی بر نیامد
با خود کفت حیف که کوشت او نصیب سکون شد این را کفته رخت صاحبقران را با سلاح بر داشته بدر برد
بعد از آن کسی بازوی صاحبقران را کرفت صاحبقران دست از حلقه بر داشت آب او را بالا آورد و چون
ازآن

از آب سر برآورد و باز آب را تا کمر یافت حیران قدرت الهی شد از چشمه بر آمد سفالی بجای لنک در کمر داشت
و بس بسیار پریشان شد با خود گفت آفرین بر حکیم سقلینوس باد و عجب طلسمی ما را فرستاده مغموم شد
و عابجان حکیم قسطالس کرد طلسم و راست و در انحالت تمام سیر طلسم رسطو که عجایبات حکیم قسطاس عبارت از وست
بنا طرش رسید نازنینان ما بیکرهمه چنینان حشو کرد و در تصور او حاضر شدند بران قدتها که در ان طلسم او را حاصل
شده بود آه سرد از جگر بر کشید خصوص چون تصور صورت ملکه دلکشا که دختر خاله ملکه نوبهار بود در خاطر مبارکش صح ۲
بگذشت چنان محبت آن نازنین بر دل او مستولی شد که عشق همه را فراموش کرد بلی اختیار محبت او شده
در ان وقت صبح دلکشا در تصوران شهریار کشورکشا در صباحت و ملاحت زیاده از نوبهار و ناطقه روشن بیان
و نغمه تا صبر نمود با خود گفت افسوس من قدر صبح دلکشا را ندانستم و با او یکشب همچنانکه باید صحبت
نداشتم عبث مدام نوبهار گرفتار شدم و او برای صبح با من چه ناخوشیها کرد حال آنکه انچه حالا بخاطر میرسد
نوبهار در حسن بگرد صبح دلکشا نمیرسید راست میگویند که تا چهل سال از عمر انکس نگذرد کامل الشعور نمی شود از ین
قبیل تصورات بخاطر مبارک او راه می یافت و هر لحظه تصور صبح دلکشا قوی تر میشد و محبت او زیاده تر میگشت و وضع
خود را میدید و می خندید با خود گفت اگر محبوبه ما ملکه صبح دلکشا ما را باینحالت ببیند بسیار محظوظ شود خدا نکند
که چنین شود و او در اینجا کجاست آخر لعنه بر ین تصورات لوح را از گردن بر آورد و شروع بمطالعه کرد غایبانه خطاب
بحکیم سقلینوس کرده گفت حکیم صاحب ما را در طلسم خود طلبیده و عریان خود کرده ید شرط مهمانداری بجا آوردید
اکنون بفرمایید حکیم این را گفته در لوح نظر کرد نوشته یافت که ایصاحبقران اکبر چون از چشمه برآئی و عریان باشی
این اسم را باین عدد بر لب چشمه بخوان سکون جنی با تو ملاقات خواهد کرد در امور خود با او مشورت کن و در
امری که او هم عاجز شود در لوح نظر فرما یکدم از لوح غافل مباش صاحبقران چنان کرد چون بعدد معین رسانید آب
چشمه شکافته شد و دودی سرخ رنگ از ان بر آمده راه هوا گرفت بعد از لمحه صاحبقران را آواز سلام
بگوش رسید بدست راست نظر کرد مرد پیری سرخ پوشی دید که سیمای صلاح از و ظاهر ست لیکن تسبیح نیز در
گردن دارد صاحبقران تعجب کرد با خود گفت حیفست که این مرد با وجود این بسیار کافرست فرمود ای مرد پیر اول
نام خود را بگو تا من ترا بشناسم گفت ایشهریار نام غلام سکون جنی ست صاحبقران فرمود ای سکون تعجب ست
که لوح مرا از اسلام تو خبر داده و حال آنکه علامت کفر در گردن تو ست ابد میکنم سکون گفت ایشهریار فلک
مرتبه در عهد لا فوت جبر دارکیست که اظهار خدا پرستی کند فی الحقیقت غلام خداپرست ست لیکن از ترس
ان نطفه ابلیس اظهار نمی توانم کرد صاحبقران فرمود مرا تعجب دیگر رو داده که بنای اصل طلسم نتیجه علم حکیم سقلینوس
باشد و خدمت چترداری به پولمبیس پرست مفوض کرد و سکون جنی گفت ایشهریار اصل این خدمت بنام